

پریشان

نوشته سخنسرای نامی قرن سیزدهم هجری

حکیم قاضی

تصنیف: نجیب فارس

228689

ف ۸۹۱۵۵۱۲۶

ق پ

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۶۵۱۲۷

Accession No.

۱۸۳۹۲

Author

Title

قانون سیراز
در بیان تصحیح افعال اشراف
۱۳۳۷

This book should be returned on or before the date last marked below.

مجموعه عاشقان بود دفتر من

مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

مقدمه

بسمه تعالی شاه

شرح آثار و ترجمه احوال نابغه زمان و نادره دوران حکیم بارع و سخنسرای جامع قرن سیزدهم هجری میرزا حبیب قانانی شیرازی را اکثر تذکره نویسان و مورخان عهد ناصری و همچنان محققان و متتبعان عصر حاضر بتفصیل نوشته‌اند و حاجت بتکرار تعریف و تجدید توصیف ندارد و این مقدمه کوتاه را گنجایش بسط مقال نیست؛ لذا علاقمندان بکسب اطلاع از مشروح احوال و بدایع آثار حکیم را بمانند ممتنع ذیل حوالت می‌کنیم :-

۱ - تذکره گنج شایگان تألیف فاضل محقق و معاصر قانانی میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی متخلص بشعری مورخ بسال ۱۲۷۳ هجری قمری چاپ تهران

۲ - خطابه استاد جلیل فقید ملك الشعراء بهار مندرج در شماره یکم

سال چهاردهم مجله سودمند ارمغان و خلاصه که در مقدمه جلد اول کتاب نفیس سبک شناسی مرقوم داشته‌اند .

۳ - مقالات دقیق و فاضلانه دانشمند گرانمایه آقای احمد سهیلی

خوانساری در سال دوم مجله گرامی یغما - ۱۳۲۸ شمسی چاپ تهران

۴ - مجموعه سده قاآنی تألیف دانشمند گرامی آقای علی نقی بهروزی

مورخ بسال ۱۳۳۲ شمسی چاپ شیراز .

۵ - مقدمه جامع دانشمند ارجمند آقای محمد جعفر محبوب بدیوان

قاآنی مورخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی چاپ تهران - از انتشارات نگاه

مطبوعاتی امیر کبیر .

و بنحو اجمال متذکر میشویم که :

حکیم بزرگوار قاآنی در جمادی الاولی یا جمادی الثانیه سال ۱۲۲۲

هجری قمری در شیراز متولد شده (۱) و در چهارشنبه پنجم شعبان ۱۲۷۰

هجری قمری در تهران در گذشته است (۲)

پدرش میرزا محمدعلی گلشن (۳) از شعرا و نامی دوره زندیه

۱ - در پایان کتاب حاضر میگوید :

رفته ز ماه رجب ایام بیست

کم بود ازیسی دوسه ماه سال من

۲ - صفحه ۳۵ از مقدمه دیوان قاآنی چاپ اخیر تهران بقلم آقای محمد

جعفر محبوب بنقل از یادداشت‌های مرحوم حاج معتمد الدوله فرهاد میرزا

۳ - در میان تمام ماخذ فقط تذکره گنج شایگان اشتباها نام گلشن

را میرزا ابوالحسن نوشته است .

متوفی بسال ۱۲۳۳ هجری قمری است (۱) قانانی او آخر سلطنت فتحعلیشاه و تمام مدت سلطنت محمد شاه و شش سال اول سلطنت ناصرالدین شاه را در دوران شاعری خود درك کرده و آنان را در ضمن اغلب قصائد غرای خویش ستوده و پیوسته مقدم شعرای دربار و مورد احترام و اعتبار سه شهریار ادب پرور قاجار بوده است .

پسر قانانی میرزا محمد حسن متخلص بسامانی متولد سال ۱۲۵۶ هجری قمری در شیراز و متوفی بسال ۱۲۸۵ هجری قمری در تهران است که از دانشجویان برگزیده مدرسه دارالفنون بوده و باقتضای پدر اشعاری نغز و همتن سروده و اگر عمری بسزا یافته بود شاید جای پدر را میگرفت و اثری بدیع از خود بیادگار میگذاشت (۲)

پریشان - یعنی کتاب حاضر شامل نثری روان و شیرین آمیخته با نظمی شیوا و دلنشین است که بنام محمد شاه قاجار در تهران تألیف شده و بتاريخ بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری قمری که سن قانانی هنوز بسی نرسیده بوده پایان پذیرفته (۳) و در انشاء آن پیروی از سبک گلستان شیخ اجل شده است باد و تفاوت :-

۱ - یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد (صفحه ۷۳ از کتاب حاضر)

۲ - تلخیص از شرح حال سامانی در مقدمه دیوان قانانی چاپ اخیر تهران بنقل از تندکره گنج شایگان

۳ - بمنظومه خاتمه کتاب مراجعه شود

اولاً - همچنانکه از نام کتاب برمیآید حکایات و امثالی متنوع و پریشان است و رعایت فصول و ابوابی در آن نشده و تابع نظم و ترتیبی نیست جز در خاتمه کتاب که فصلی مختص بنصیحت ابناء ملوک دارد .
در این کتاب پریشان نبینی از ترتیب

عجب مدار که چون نام خود پریشان است
ثانیاً - غرض مؤلف تقلید و هم آهنگی گلستان نبوده حتی دوست
دیرین خویش را که محرك طبع حکیم در تألیف کتاب است و خواسته
که دفتری همتای گلستان ترتیب دهد مورد عتاب قرار داده تا از آنچه
گفته است استغفار کند چه « نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجه‌ی
مسیح » (۱)

وجه نامگذاری کتاب را نگارنده چنین استنباط کردم که چون شیخ
اجل در دیباچه گلستان میفرماید « دفتر از گفته های پریشان بشویم و
من بعد پریشان نگوییم » قآنی را چنین بخاطر گذشته که پریشانهای
ناگفته سعدی را بگوید و بسهم خویش گلی از این باغ ببوید . پس با
این تقدیر حقاً باید گفت که پی‌سکر عوارف معارف را بجامه ط-رائف
ظرائف آراسته و بصورت امثال و حکایاتی غالباً طیبیت آمیز آورده تا طبع
خواننده را ملالتی نیاید و سرانجام هزل بگذارد وجد بردارد . و در اینجا
مناسب است چند سطری را که میرزا طاهر دیباچه نگار در تذکره گنج
شایگان ضمن مشروح احوال قآنی راجع بکتاب پریشان نوشته است

ذیلاً نقل کنیم :

- « وفصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات »
- « رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف »
- « کنایات و استعارات مزیل بمواعظ و نصایح و مطرز بتركقبایح و اجتناب »
- « از قضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نشرش »
- « گلستانی است غمزدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است »
- « دلقریب و هوشربای »

کتاب پریشان تاکنون بصورت جداگانه و مستقل بچاپ نرسیده و معمولاً منضم بدیوان اشعار قآنی بود. آقای محمد محمدی مدیر کتابفروشی قدیم و معتبر محمدی شیراز که شخصاً از جوانان شایسته و محبوبند و پدر و نیای مرحوم ایشان سوابقی ممتد و روشن از سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تاسیس کتابخانه و چاپخانه و نشر و بسط دانش و فرهنگ دارند غالباً در این اندیشه بودند که بسرمایه خود کتاب پریشان را جداگانه با چاپی مرغوب منتشر سازند تا اخیراً که دیوان جامع و مصحح قآنی بسعی دانشمند گرامی آقای محمد جعفر محمدجوب در تهران بوسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر انتشار یافت (و ظاهراً منحصر دیوانی است از قآنی که بدون پریشان طبع و نشر شده) عزم آقای محمدی را جزم کرد که هر چه زود تر منظور خود را در طبع پریشان عملی سازند ضمناً با حسن ظنی که باینجانب داشتند خواستند تا قبلاً تصحیح کتاب را بعهده گیرم شاید حتی الامکان نسخهٔ منقح و مبراً از عیب بدست خوانندگان

دانشمند برسد. نگارنده هم که همواره تا آنجا که میسر و مقدور باشد با بضاعت مزجاة مہیای انجام اینگونه خدمات ادبی هستم مسئول ناشر ارجمند را اجابت کرده با مراجعه و مقابله چندین نسخه خطی و چاپی از سال ۱۲۷۳ هجری قمری باینطرف توفیق تصحیح اغلاط و تشخیص سقطات کتاب را که طی یکقرن بدست کتاب و نساخ مختلفه روی داده بود حاصل و لازمه دقت را رعایت کردم در ضمن عناوین اشعار مندرجه از قبیل بیت فرد مثنوی؛ قطعه؛ رباعی مصراع و غیره را که معمولاً از ملحقیات کاتبان است و بهیچوجه لزومی ندارد حذف کردم و معنی بعضی لغات مشکله و شرح اسامی افراد و اشخاص و همچنین مواردی را که محتاج توضیح بود در ذیل صفحات آوردم تا از اینراه نیز اگر نقیصه و ابهامی در کار است مرتفع شود و ناگفته نگذارم که آقای جلال پاک شیر عضو ذی سابقه و مقدم و معتمد چاپخانه موسوی شیراز که تصدی طبع این کتاب را بعهده گرفتند کمال مواظبت و نهایت مراقبت را بدانگونه که از ایشان انتظار میرفت مرعی داشتند ولی با اینهمه نمیتوان ادعا کرد که احیاناً اشتباهی ولو باختصار در تصحیح و مقابله و چاپ دست نداده باشد اما نه چندانکه نیازی بتیمیه غلطنامه آید و بهر حال بگفته حکیم قاننی :

« امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بیوشند و هر کجا »

« لغزشی بینند با گزاک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند »

و من الله التوفیق شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸ دیر انجمن ادب فارس

اسمعیل اشرف

پریشان

حکیم قاضی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پریشان حکیم قاآنی

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و
گاهی مست رحمت او چه هر چشمی بیخود برهم زنند برهان قدرت اوست
و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دوسکر آورند و در هر
سکری چندین هزار شکر

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جد به قدرت آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری درخور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس
شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا به حدیکه در شکر هر نعمتی
هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون
بچشم تأمل در نگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی امید غفرانی
حل معمای نعمتش نتواند آنکه کند حل صد هزار معما
فهم شناسائیش چگونه کند کس هشت نشاید زدن بصخره صما
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهان است و از هر غنچه هزار گلشن
ابداعش عیان ، در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار

پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش
برهان هر دلیل است و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و
آفرینش هر آت ظهور او از هر برهانی پیدا تر است و از هر حجتی هویدا تر
بلکه در معرفتش هر حجتی متجایبست و هر دلیلی نقابی

بسکه سرگرم حجت خویشند غافلند از خدا اولوا لالباب
ایخوشا حال عارفی که ز شوق همچو دیوانه بر درد جلباب (۱)
در هر دلی نورش پیدا است و هر سری از شورش شیدا عاقلان هر
موجودی را برهان وجودش دانند و اصلان وجودش را برهان هر
وجود خوانند

عاقلان مست حجت خویشند عارفان محو جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولی الابصار
عاقل از دیدار معنی غافل است زانکه هر حجت که گوید آفل است
لا احب الالفین فرمود حق اینسخن آسان نما و مشکل است
در گذر از خویش و اصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصل است
آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار
هستی یابد کمتر درخشد

هیچ دیدستی که بر جای خراب بیش از معموره تابد آفتاب
پس بهر جائیکه ویرانته بود چشمه خورشید تابانتر بود
دریابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست

کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب
 چون بود آباد کاخ مهتـران آفتاب و ماه کم تابد در آن
 بنابراین کافر را نعیم جهان داده و مؤمن را نعیم جنان و عازف را نه
 این و نه آن

چون بعشق مجاز نیست نیاز بدو گیتی هوا پرستان را
 ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را
 دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا
 از در خویش راند این طایفه را بنعمت دام نهد و آن فرقه را بیلا کام
 دهد آنرا در ضربت بلا شربت و لاچشانند و اینان را از جنت غنابدوزخ
 عنا کشانند لاجرم هر که را در این کار گناه زجر دهند در آن بارگناه اجر
 دهند و هر که را در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحفره نعمت کشانند
 در شب تازیك شمع ما بود پروانه سوز

لیك چون شد روز سوزد پا و سربیکانه را

شمع راهم نوروهم نار است سوزد لاجرم

نار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا آنستکه ما را از مطموره (۱) عدم

بمعموره (۲) آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا

که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش پرگاری در نهادها نهاد تا طی مراتب

غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب

وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کامله اش در هر گامی گامی دهد

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آینه که لمحه لمحه بصیقل از او زدائی زنگ
با این همه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور

قدرتش چنان است که از قدرتش نهر اسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از
آب نرسد و حریبا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ نهفتی
مینشدی آشکار آیت ظلمت کس بعثت مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی ویرا ببلائی
مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید
چو از نعمت حق شود بنده عاقل خداوند بر وی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل زیمنش خدا را پرستد

فسبحان الله مالك الملك این چهار از نهفتنی است و سر نگفتنی که
هر دل که بمحبتش گراید و مشغول شود آتش توحیدش در وی مشتعل
شود از هر شعله هزار مشعله افروزد و از هر مشعله هزار مشغله بسوزد
و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری
شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی
از دریچه غیبی ظهور فرماید که **الله نور السموات والارض** تا این جرعه
بکام که در آید و این قرعه بنام که بر آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید
دوست مگر جلوه گر شود بقیامت هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیدۀ ماتاب آفتاب ندارد کوفکنند پرده‌وز پرده در آید
 فتبارك الله احسن الخالقين که با مری این همه خلق کرد که بعمری
 تحدیدش ندانند تعالی شأنه عن مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند
 و بهیچ زبان وصفش نتوانند .

بار خدایا ثنای همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام تواند
 اینقدر از ما کفایتست که گوئیم همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
 چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبیل سید مطلق و خواجه
 بر حق فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم

بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل
 احمد محمود فخر کاینات مظهر اسماء و مصداق صفات

محمد محمود من کان ممکناً و جل عن الامکان فالامر مبهم
 تحیرت الاوهام فی کته ذاته کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم

شبی که پرده امکان اگر بر اندازد شناخت می‌تواند خورد ز دادارش
 فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم بر او سلام فرستند و آل اطهارش
 فرماید که ما عرفناك حق معرفتك یعنی خداوند احق معرفت
 شناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مظهر اسماء و صفاتست و
 مرات تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهان است و پرورنده آشکار و
 نهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان
 او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان

وعقل وحلم وعلم وعصمت وتوفیق و روح انبیاء و نور اولیاء و سعیدان
تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این
مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که
ما که مستی خود نمائیم و نمونه کسر اب بقیعة یحسبه الضمآن ماء در آن
نادی (۱) دم نزنیم و در آن وادی قدم

ای دل از جوئی که جز احمد کسش میراب نیست

چون شوی سیراب؟ چون میراب خود سیراب نیست

خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش

صد هزاران لجه زرفست کش پایاب نیست

خدا را انصاف نباشد که مستی نیستان هر دم بلا فیم و برخی لغزو
چیستان درهم بیافیم بر آن قانع شویم و آن را صانع شماریم ای سبحان الله
خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و
هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مستی
مار گزیده خود را سلیمان (۲) دانیم و طایفه مور بکنجی خزیده خود را
سلیمان خوانیم، ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم
مستی خیال است و برخی قیل و قال

ز چون آید مبرا ذات بیچون تعالی شأنه عما یقولون

در کمندی او فتادستیم صعب پای تاسر حلقه حلقه چون زره
هر چه می پیچیم کز آن وارهم بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر

دلاکنون که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی
و گریه کرسی و عرش همی جواز دهند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

ایدل آنکس که خویش را شناخت سر خدا را شناخت نتواند

تا نگوید بترک هستی خویش نرد تو حید باخت نتواند

چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق غره اوصیاء و جبهه اصفیاء

شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش معلم

آدم مقوم عالم دریتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق

آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال

مسمای اسماء جلال و جمال بنده حق نماها صدق لافتی وهل اتی وانما

مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج

ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل

علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین

جهان آفرین را مهین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست

سرافرازیش در سر افکندگی خدائیش در کسوت بندگی

فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید

نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و

زنك كدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایها النفس المطمئنه

ارجعی الی ربك راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

بگوش هوش در آید یعنی آنکاه که ضربت بلا کشیده و شربت و لاجشیده

دل بمنجنت محبت مایل شود و مجموع ردائل زایل کار از مجاهده بمشاهده
انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند .

تا نگذری ایدل ز بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت
تن بارگراست بینداز و سبک شو تابو که در آخر نبری بارندامت

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری

باخویش هیچ چیز بینی از آن خویش

بی خویش چون شوی همه از خویش بنگری

ایکه جوئی جمال شاهد جان جان نهانست زیر پرده جسم
این جهان وانچه در جهان بینی عدمی خود نماست همچو طاسم
یک مسماست زانچه خوانی لفظ یک مسماست زانچه بینی اسم

قاآنیاز گفته بیپوده لب ببند

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم

آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست

بیرون بودز حیز (۱) فکر و خیال و فهم

ای دل ار نقد جان طمع داری یکزمان لب ببند از گفتار

خواهی از صحن خانه نورانی
 نه ترا گفتم آفتاب منیر
 هر چه افزونتر است سترو حجاب
 کم نگردد تو کم کنیش بعمد
 دست خود چون حجاب شمع کنی
 ای خداوند هست و نیست همه
 عمر و توفیق ده مرا چندان
 پیش خورشید بر مکش دیوار
 کم شود فیض نورش از آثار
 پرتو مهر کم کند دیدار
 چونکه بر دیده بر نهی استار
 کی بچشمت قدم نهد انوار
 که بتحقیق واقفی ز اسرار
 که کنم زانچه گفتم استغفار



سبب تألیف کتاب

در فصل زمستان که هوا برد برد (۱) پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب
 جوشیدن نفس در حلق سنک تنک شد و مردم چشم در چشم مردم سنک
 موج زن کوه و در چولجه آب خاکیان همچو مردم آبی
 پیر و برنا ببرزن و بازار در شنا هر یکی چو مرغابی
 سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خرابتر
 بصحن بوستان هر سو نهالی زیبا تا فرق عریان چون قلندر
 همی مردم ز جوی آب ماهی بآتش میل کردی چون سمندر
 باران گفتی شو شده سیم است و تگرگ خوشه در یتیم
 بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار
 بروی آب اگر نقش را بقائمی نیست ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار
 ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق
 آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی
 چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران بار لغزیدی بهر گام
 ز بس سرما بخلوتگاه خاطر نمیکردی شد آمد پیک او هم
 از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت
 خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته است از رک شریان
 کوه پر از برف زیر ابر قوی دست دیو سپید است زیر رستم دستان

نه از شقیق (۱) دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه
چون کاخ کوفه اثر

بسکه درون هوا ز فرط برودت یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داودستی کامده آون همی زگنبد گردان
شباهنگامی که کوس رعد دمدمه میکرد خاطر م باین ایات زهرمه
میکرد :

گر خضر دهد آب بقایت بز مستان مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان شبستان قدح از دست نگاری کز عارض گلرنگ بود رونق بستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز در خر قه سنجاب خزو کنج شبستان
در فصلی این چنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد
باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم .

هر آنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد از آن سیمرغ در دام که در کنج قناعت جسته آرام
خموشی نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار
چندانکه بساط نشاط گستر دهند و اسباب بداعت (۲) و ملاحظت فراهم آوردند
روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر
چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دیگر در دام آسان

۱ - مفرد شقایق است

۲ - نو آوردن و تازه و لطیف گفتن

بزیر دانه داند نهست داهی چو بیند دانه گردد هر اسان
تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را
گوهر از در درآمد.

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث

بایدش پنهان درون پرده جان داشتن

یا چو نام نامیش گنج است و گنج شایگان

واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

از آنجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز
کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا حبیباً در این فصل زمستان در کنج
شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان
دانش توئی و قمری بوستان بینش! بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید
بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری نبالد تبسمی کرد و بر خسار و قامت
خویش اشاره نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی
گاه ترانه است نه وقت بهانه.

کنون که سرو چمن شد چمن و رست ز گل گل

فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل

سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا

همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل

چون این حالات گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرینش

در کنار گرفتم و گفتم

از این حالات گفتار بس عجب نبود که خاک در طرب و آسمان برقص آید

هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید
 چون لختی راز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر
 گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار درخور است
 بمیان آمد

گلستانی که هر برک گلش را هزاران گلشن خلد است بنده
 روان اهل معنی تا قیامت بیوی روح بخش اوست زنده
 حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته اید و کتابی بنظم
 و نثر بر آن نمط نگاشته بر آشفتیم و گفتم ای یار از آنچه گفتمی استغفار
 کن چه مایه من بعدی نیست که با چنین کس تعدی (۱) جویم و بر نمط او
 سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجمی مسیح سبحان
 را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل ! نه هر ستاره برجیس است و نه
 هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر
 سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار (۲) است و نه هر
 تیغی ذوالفقار

نه هر چه داس صفت کج بود هلال بود

نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود

هر هیزمی عود نیست و هر متر نمی داود نه

نه هر چیز کز گل بروید گلست نه هر چیز درختم بجوشد ملست

نه هر گاو گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر

نه هر آهویی را بود پشك مشك نه هر معدنی آ ورد سیم و زر

پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل

دانه رمان (۱) که جاو لعل بدخشان قطره زیبق که جا و مهر درخشان

نه هر چه سرخ است لعل رمانیست و نه هر سفیدی در عمانی

ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد جز این چسود که خواندند خلق کذابش

گرفتم آنکه بشب گرم کی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

القصه چند آنکه بر آشفتم و از این سخنان گفتم آتشش تیز شد

هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکنند خاموش

وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش

ناچار تن زدم و گفتم

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز

ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک

تفاوتی که بود پشك و مشك را با هم

معین است ولیکن گزیر نیست ز پشك

لیکن بحکم المأمور معذور جد و هزلی چند در هم ریختم و برخی

نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام

نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال پریشانست

خوشم که تاباید باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست ارزانی

بخامه من و زلفین یار ختم شده است دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی

امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول

خباطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد
 محمد شه آن شاه درویش دوست
 که شاهی اگر هست درویش اوست
 چو نور ازل پای تا سر صفا
 نموداری از هستی مصطفی
 نهان گوهر فقر در تاج او
 دل مرد درویش مه-راج او
 بروز دغا پیل کوشنده
 بگاه سخا نیل جوشنده
 دل رادش اندر تن پر شکوه
 بدست اندرش خنجر آبدار
 سنانش چو روز قیامت دراز
 بزین سمند اندرش گرز در
 پرند(۱)ش ز پشت سمندش عیان
 ثناتیره ابر است و شه آفتاب
 سخن گرد و شه روز گیتی فروز
 چه رنجانم از گفت خود شاهرا
 ملک چون خود از روز روشنتر است
 چه و صفاست برتر از این شاه را
 جهان تا بود ملکش آباد باد
 ز هر ننگ ایمن بود کشورش
 ولی ننگ این دولت بیکران
 که شاهی اگر هست درویش اوست
 نموداری از هستی مصطفی
 دل مرد درویش مه-راج او
 بگاه سخا نیل جوشنده
 چو دریای عمان در البرز کوه
 چو سیلی که آرد بدریا گذار
 دل دوزخ از گرمیش در گداز
 دماوند کوهی بال-رز در
 چو از تیغ کهسار سیلی دمان
 برد ابر از چهر خورشید تاب
 چو شب گردد از گرد تاریک روز
 چه پوشم بابر سیه ماه را
 چه محتاج مدح سخن گستر است
 که شاهست درویش آگاه را
 دل مرد درویش از او شاد باد
 بهر جنک سالم بود لشکرش
 منم من که از من مبادا نشان

در این کتاب پریشان نبینی از ترتیب عجب مدار که چون نام خود پریشانست

هزارشکر که با یکجهان پریشانی چوتار طره دلدار عنبر افشان است
 امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بیوشند و هر کجا
 لغزشی ببینند با گزلك عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیش بگسترند
 در این کتاب پریشان نگر بنخاطر جمع مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
 هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
 ولی خبر نبود بوالفضول نادانرا از اینکه بر سر هر گنج ازدها خفته
 آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر
 مجموعه عاشقان بود دفتر من مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایات

پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهان چه مانند گفت يك
 چیز ولیکن بدوصفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل
 و احسان کنند بنیکی و الا بزشتی
 هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد از او نماند بجز نام زشت در عالم
 اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

وقتی ابایی بر آشفست و بی موجبیم چندان سقط گفت و دشنام داد که
 خود ملول شده بکنجی خاموش نشست
 هر وقت که خر بر آورد باناک وز نعره او بدردت گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرك از نهيق (۱) خاموش
 یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم
 پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بیسابقه خصومت دشنام گوید برد
 دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنک و کلونخ کوب تاهنگامه
 بزرگ شود و مبر بست که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی
 از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها نرنجند

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که برجان آفرین بادش ز داور
 خری را چون بزیر دم خلد خار شود محکم تراز بر جستن خر
 و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر يك دو گوش داده و تا
 هر يك را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون
 شود والا اگر گفتار هر يك در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل
 شدی و هر جاهلی عاقل

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چونیک بنگری از روی تجربت باد است
 همین بیباغ نتالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم
 امید عیش مدار از جهان بوقلمون
 که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

ولی توسخت از این غافل که از هر رنک

همی چو مرد مخنث (۱) بدامنت ننگی است

حکایت

امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بیغوله
بقتل رساند جلاد بموجب فرمان ویرا بویرانه برد که از دیده مخنثان
بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خرابتر

چنان بیغوله دشتی آدمی کش که نگذشتی در آن اندیشه از هول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز که شیطان اندراو میگفت لاجول

القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو

فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و

از هر سو نگاهی گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد

آه مظلوم تیر دلدوزیست که ز شست قضارها گردد

گردسد بر نشان شکفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین

سرخویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه

اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد.

جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب در کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آندم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نموده سر

بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو
نیز بر من رحم آور هاتقی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم
که از آتش دوزخ خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است
که او را از هرک خلاص کنی .

وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر این رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بر آن رحمت کند کز دوزخش سازد خلاص

حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر
توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی
مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
صبحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا گرد بگردون گرد بر آمد
گشت هوا ز مهریر بسکه زهر سو از جگر گرم آه سرد بر آمد
قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانۀ شرابی چون پیمان
عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند
مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دلا گربکام شیر روی بر هر وان طریقت قسم که حافظ تست
و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانۀ مهرود را بخانه
محتسب برد که ای بی انصاف پیمانۀ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک

نگهدارد شکستنش درست نباشد

پیمانہ دلی کہ خدایش نگاهداشت

پنهان بنحاک کالبد عارف ازالست

زاهدشکست و غافل از این کز شکست آن

در طاق نه رواق معلق فتد شکست

وهم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتادساله را بعد از دو روز

از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب

را با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیددایم که طفلان

خرد بر لب بامهای رفیع سرفرو برده در چاههای عمیق مینگرند بلکه

هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زن است روانند و در

معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی

محفوظند و بی هیچ لاحتظی ملاحظوظ

کودکی شیر خواره را دیدم بر لب چاه بر کشیدم آه

کای عجب دایه ندارد طفل کش نگهدارد از مخافت چاه

هاتفی گفت ناگه از غیب ای که از حال خود نه آگاه

طفل را آنکسی نگهدارد که ترا داشت در مشیمه نگاه

حکایت

درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت

است چه اندیشه صناعت است

هر کراه نیم جو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه

يك شمر آب و يك بيابان مور يك درم سنك و يك جهان شیشه

حکایت

مسلمانان که خدای جهودا را با اسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تأمل کن که حالی بوی مسلمانان در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند است که پیران ملت ما با هم مبادله کنند و جوانان محلت ما باهم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینانرا سنت معاوضه از پس

پیشکار و با و طاعونست	رنج بیوقت و مرگ بیهنگام
زود بگریز از او که همچونست	چون کسی بی محل بخشم آید
غالباً خارشیش در کونست	ساده روئی که میل باده کند

حکایت

ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بنخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با این حال اگر یکو جب فرج را ببهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علمم نقصان باشد. صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام

کاخر ز سرکشیت بجیحون در افکند

یوسف صفت مکن بزایخواوشان نظر

کت در مضیق محنت افزون در افکند

حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احوالی (۱) را صیت کرات او بگوش رسید بمسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه يك نعمت را دو پندارم و هر يك را شکری گذازم .

بهر کس نعمتی گرزان فرستی که یکره شکر احسان تو گوید

پس احوال به که او هر نعمتی را دو بیند شکر احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده بخادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احوال را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری: زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم که عیش دلشده وقتی از آن شود شیرین

چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتی احوال همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر

بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت در باره من

موجب قدحست و در باره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی

کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که

دو گوئی نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی
و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی پس آنچه مایه مدح است سخاوتمند
نه لکن

معرفت شایسته باشد و نه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
و رکند نامش مکرر جاهلی از روی جهل
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که گنج معرفت کرد گار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
و آنرا که نیست معرفتی ذکر کرد گار از روی اختیار مکرر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک زبهر خلق کی این دورا خدای برابر کند همی
حکایت

زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و
از شدت شبق سبقت از سایر زنان ربودی
از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق
قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببرد در هیکل
سطرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویش نهفته با خود گفت عمری
تار و پود هوی و هوس درهم بافتم و آنچه بگنج شایگان میبستم حالی

برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسیم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب اشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریپی نیست و در حسبت عیبی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبراست آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرده شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر غالباً شنیده که گفته اند

گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود

اکنون التماس آنستکه در عوض این جامه های رنگین جامه رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتش نشانی گفت این اشارت بشارت نیست که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرهم از جانب شویت هراسانست گفت غم مخور که چاره اینکار آسان است

هزاران مکر و غن باشد زنان را که نتواند یکیرا چاره ابلیس شود کاری چو بر ابلیس مشکل براو آسان کنند ایشان زتلیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته باز گفت این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شیدا شد چندانکه

طناقت علاج داشت کردیم افلاک مزاجش دست نداد لاجرم سر به صحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از هر ك و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام زفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده‌ام اگر بنصیحت و پند است یا نصیحت و بند نگذارم که دهی دور شود و قدمی مهجور

کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ بکامغیر ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه سینگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفر است در یافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن باشوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مصایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نصیر شوهر برخاست زن دستی پهلوی غریب زد که رفیقا بر طعیر که وقت هنر نمودست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بی تاب بود و مغزش در استخوان آب باحالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای منبل گرینه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل تراست حصولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت تا چیز حالت محنت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر راه پس میرفته ام

اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار اطاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چمچه آش - خوری کودکان را نجس مکن

بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل از فی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند

حکایت

فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و پیروده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا بهای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندیم از آن بلا رهایی صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنارا به بنده عسر و نعمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق

هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس
ور از او خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس

حکایت

جاهلی بر سم تهتك (۱) و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسی تیزی داد گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند؟ گفت آری نشنیده که کلم الناس علی قلوب عقولهم

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
 خود مگو کورا نباشد بهره از فرزاندگی
 ای بسا دانای کامل کز پی رو پوش خلق
 روز و شب برخویش بندد حالت دیوانگی

هر آنکه در آنکه بویرانه بینی ای فرزند مگوز روی تمسخر که هست دیوانه
 مگر نه عارف و عامی تمام متفقند که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت

در فصل تموزیکه صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی
 و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با
 پیری دچار شد گفت از کجا میآئی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت
 چه بود گفت عرق کردن

در تموز عشق کز حرش بتابد ز مهریر
 خیز کز بغداد حاجت بار که بیرون زنی
 ورنه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم
 کز تری هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی

حکایت

کدامی بر در خانه منعمی رفت و چند آنکه رشته طمع پیچ داد هیچش
 نداد اگر پاره نانی سوال کرد سقطش گفتند که بد که خباز رو و
 اگر مستی برنج طلب نمود بر آشفتند که بد کان رزاز شو و اگر لختی

گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی
طعام پخته طلبید زدنش که این سرای مطبخ نیست

مشوای بینوا دخیل بخیل که نیابی رطب ز خشک نخیل

هیچ دیدی بیارگین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر؟

بخدا واگذار ناکس را باش تا آب جو برد خس را

آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه
دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و
ریشش گرفتند سبالتش کردند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه
رای عبت بود و این چه جای خبت گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید؟
نه خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه
است نه خانه ولاشک ویرانه قابل ریستن است نه لایق ریستن

هر آندیار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی
باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی

حکایت

پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای
جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید

اینگونه که امروز کند خواه چه تغافل

کوئی خبرش نیست ز فردای قیامت

امروز مگر توبه کند چاره و گرنه

فردا نپذیرند از او عذر ندامت

حکایت

وقتی یکی از یاران که بامن یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف ادب صفیری زد نفیر از جانم برخاست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحی (۱) و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بداند مسانید که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانیدوی بهم بر آمد و علت پرسید گفتم ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بجمیدالله که معافیت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرافقت و پایه موافقت ترا با خویش آوردم و نیک دانستم که در این روزگار دراز که بامن پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث پنداشته ای باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی درمیانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی بقای تونک است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تارشته بندگی موصول ماند این بگفتم و دستی بخنجر و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت بانفس خویش مخاطبت فرمود

بگذار که خویش را بخواری بکشم میسند که بار شرمساری بکشم
 چون دوست بمرک من بهر حال خوشست من نیز بمرک خود بهر حال خوشم
 حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار
 جانی دانی که يك موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال بی موجبی نفروشم
 باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در
 حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را
 در نزد من وقع نهیادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین
 معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود
 قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت
 اتفاق افتد و خواه در جلوت

گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن
 خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلخن
 و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت
 نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از نهر
 معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا

عارفان را شرم امروز است مانع از گناه

کز خدا غایب نمی بینند خود را بکنفس

زاهدانرا هست مجال باده پیمائی چنان

که نشود باده شب از بیم فردای عسس

و ضبط مراتب ادب را این حکایت کنایتمست که وقتی صاحب ندایی

را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سر گذشتگان این در گاهم و از هر سر گذشتی آگاه اکنون روز گاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز کنید گفت ایفرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علارا حاضر و ناظر یافتم

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی خاکت بفرق باد که باخاک همسری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تواز خاک کمتری
فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده
دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه
در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نیستم
صیاد مرا هست دو صد دانه بهر گام

گامی ندهد دست که بیرون نهم از دام
گفتم روم آنجا که کسم نام نداند
هر جا که شدم کردم را عشق تو بدنام

ای موی موی من همه محولقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو
در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری گوئی درون دیده من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو
مردم کند دعای تو لیک از برای خویش من میکنم دعای تو لیک از برای تو

آنرا که شد شهید بهشت است خونبها
 من خونبها طلب نکنم جز لقای تو
 از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
 نشناختم جفای تو را از وفای تو
 قاآنی ار غریب بماند غریب نیست
 بیگانه است با دوجهان آشنای تو

حکایت

وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران از حالت
 استنباط ملالتی کرد سرپیش آورد که حیبا گنجی نهفته دارم و رازی
 نگفته گفتم کدامست گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار
 گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از هر نوع
 آزرده خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون
 دل در تصرف دیگر است فی الجملة استغراق رنجم خوشتر که استحقاق
 گنج .

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم
 بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم
 چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق
 که آرزوی وصال تو رفته از یادم
 مسلم است که هر آرزو زدل خیزد
 چه آرزو است از آن پس مرا که دل دادم؟

تایار مرا ر بوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش

حکایت

توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش
گفتند که و بالت بماند و مالت نماند شئامت لآمتش بیشتر شد و علامت
ندامتش کمتر

بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش

نه زر قلب از آتش سیاه تر گردد

ز حرص مال بخایلا مگو بترك مال

از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

آورده اند که روز گاری قلیل بر آمد و روز گار بخیل سر آمد قضا

را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل

نرفته که ز نرا عسس برد و پسر را رندان و غالباً سالی نگذشت که عسس

را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهم جنمیدن گرفت

لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد او را با گیسوی بریده در بازار و

بر زن گردانید.

زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید

ز شوق خرزه مردی که شهره شد بفخامت

بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن

کشید هر آینه پایان کارشان بوخامت

و همچنان دور زمان چندانی امان نداد که رندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیارش در اندک سالی تلف کرد تا بحدیکه بیچاره ازالف بیچیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی مهر پشت گشاد تا کارش از پیش رود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از این فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزیکه فـراخ تر شدی روزی تنگتر گشت تاشبی در مجلس شراب بارندانش دیدند بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طالب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کسی سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد

شفیدستم که بوتیمار مرغی است	که هست از بهر آبش در درون غم
نشیند بر کنار آب و گوید	که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه	تو گوئی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص نان خویشتن را	همی بر خویشتن دارد محرم
بهر حال از برای غیر جاوید	زهر سوسیم و زر آرد فراهم

حکایت

زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بنخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون

خرزّه خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب و مناره یادم آمد
ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ماده خر شناسی
گیرم بیبهشت جاودانت ببرند شك نیست که آنرا ز سقر شناسی

حکایت

لوطی را شنیدم پیش از آنکه امر دیرا دهان بدوزد فلان بدرید
یعنی بی آنکه بدره‌اش در مشت نهد خرزه‌اش بر پشت نهاد کودک نعره
برداشت و شجنه را خبر شد پیش از آنکه امرد بر خیزد و آلت لوطی
بخسبد از در درآمد لوطی چون شجنه را دید برخاست و هشتی بر سر
حمدان خود فرو کوفت که ای اعور هست و ای بدرک شهوت پرست
چندانکه منعت کردم و نصیحتت گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه
شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد
سر کشیدی و گردن افراختی که شجنه را بر شوه و شاه را بتملق و قاضی
را بریشخند و خداوند را بتوبه خشنود سازم اکنون اگر مردی شجنه
را جواب ده تا من باقی را جواب گویم

ای خواجه چو نزد شجنه امروز از عهده جرم بر نیائی
در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمائی؟

حکایت

شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت هشتی رازیانه
برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگانرا خبر
کرد و طپانچه بسیار بر سر رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید

و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک
 میمالید قضارا طیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم
 گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا نامناسبی اتفاق
 افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت
 غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس
 کرد و بطبله شکم زور آورد که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ
 بشارتی بر نخاست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که
 بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشنید
 گفت خدایا اکنون که مصالحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم
 مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تاب سحر
 تیزی خواست و نومید شد و اکنون امید بهشت دارد

ایکه دیروز آرزو بودت همچو دیوانه کنج ویرانه
 چه شد امروز کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه

حکایت

یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش
 چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که
 برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد
 که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش
 راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم .
 ای برادر گرت خطایی رفت متمسک مشو بعذر دروغ

کان دروغت بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ

حکایت

کردی تیزی داد حاضران بقرهقه در آمدند ساده لوح گمان برد که
مگر لطیفه مضحك گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم
آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد
نیست جر مش زبانك بی هنگام «چه کند بینوا همین دارد»

حکایت

یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحب‌دلی
این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی

ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چومی را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست

حکایت

یکی را شنیدم که تازه از مساک خراباتیان در آمده و مناجاتی شده
بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان
که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترك مناجات گو و راه
خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد

این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود
اول الاولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود؟

حکایت

پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست

ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد
 اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میسداند و
 خواهری سیزده ساله دارم از را اعتقاد این است که دو سه سال از وی
 کوچکترم چون بده رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش
 تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام
 و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس
 واپس رفتی ترسیدم که بمنجلا ب فرج مادر افتی

ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی
 چند واپس روی ز دهشت مرگ زان حذر کن که در مبال افتی

حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی کرد
 چون خران گه در او فرو کردی
 بسکه کرد اندرون و برد برون
 رفت ناچار ترد مادر شوی
 کو نداند جماع را آئین
 خود گرفتم که راه را داند
 میکشد سخت و می سپوز دست
 گفت خاموش باش و شاد نشین
 رفت وز انسان که هست رسم زنان
 پس بدو گفت کامشب ای مادر
 زن خود را بخانه برد و فشرد
 همچو گاو ان گهی بر آوردی
 دل زن شد بحجله دجله خون
 که ز فرزند خویش دست بشوی
 راه بالا نداند از پائین
 طرز رفتن بر راه نتواند
 در زدن کند و در کشیدن چست
 که بدست منست چاره این
 شد بفرزند خویش طعنه زنان
 تو بدر کوب و من بحلقه در

تو در آن حلقه زن که میدانی
 باید از پیش حلقه پس نروی
 نیمشب رفت و در سپوخت بجفت
 حلقه زد جفت خویش را بر در
 کرده در حلقه هر یکی انگشت
 این يك از پیش زن نشسته بکار
 پسر این حلقه کوفتی ز درون
 شدش انزال و رفت جان از تن
 که شود بانك حلقه کی خاموش
 که نبودش ز حرف مادر بد (۱)
 همچنان حلقه مینواخت بدر
 نه از این آن نه آن از این آگه
 همچو آن خر که اوفتد در گل
 که مرا گاه آخرین نفس است
 که دهد روی از ایندو کار یکی
 یا شود جان ز کونم آواره
 کار بیرون خلاف کار درون
 هم دل از حالت زبان غافل

من کنم ساز حلقه جنبانی
 تا که آواز حلقه می شنوی
 در پذیرفت آنچه مادر گفت
 حلقه زن مادر از درون و پسر
 از درون و برون به پیش و به پشت
 آن يك از پشت در گرفته قرار
 مادر آن حلقه کوفتی ز برون
 پسر از بس نواخت بر در زن
 پند مادر چو حلقه کرده بگوش
 همچنان بود گرم آمد و شد
 مادر از وی نداشت نیز خبر
 این چو آن ساده آن چو این ابله
 پسر آخر کشید نعره ز دل
 گفت مادر مکوب حلقه بس است
 گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
 یارک کون من شود پاره
 همچنین است حال مردم دون
 غافلستش زبان ز حالت دل

حکایت

گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر يك بحکم عقل بمعقلی (۱) گریختند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم

آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر پنهان

حکایت

شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورتهمظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بردل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته‌اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته‌ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پای در آورده و بجهت شست و شوی خرقه پاره چند گرد کرده و طشت آبی در پیش نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف

فرا پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید باشکل اهلیلجی (۱) و چون دهان مفلوج در نهایت کجی گفتی نشان سم گرازان است که در گل تاخته اند یا مخراب کنیسه یهودان است که از گل ساخته اند پالان خری باز گونه فتاده و باعوج - بن عنق خمیازه را دهان گشاده

چو زخم تبرزین دهان کرده باز د مادم بخمیازه چون اهل آرز
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خر پشته در میان دهن
خراب و تبه چون گذرگاه سیل شب و روز همسایه چاه ویل

مانندۀ فرج مادر عوج	برجسته چو پشت دست مفلوج
چون كودك بر کشیده لنجی	کاوینخته لب خرد بکنجی
یا چون زن قهر کرده با شو	برگشته لبان خمیده ابرو
آوینخته لَفچش از منی پر	چونا نکه ز کف دهان اشتر
بگشاده دهان بسان غاری	ه-رموی براو چو تیره ماری
گندیده تر از دهان ضیغم	تاریک چو گور ابن ملجم
چون اشتر مست از غم ایر	آوینخته بینیش لب زیر
مانندۀ طاق قصر غمدان	خمیازه کنان ز شوق حمدان
پر پشم بسان پی-کر بز	سیلی خور ایر ابن الغز

همچون دهن عجوز خندان لختی دوسه گوشت جای دندان
 باری كودك نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش روی
 برده مشتی موی بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی
 قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند كودك چون آن طراق شنید
 برجست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب این موی چون نبافته
 این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد؟!

مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
 مال محتاج را نموده هبـا خون مظلوم را گرفته هدر
 چکند یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر

حکایت

دزدی بطمع نوائی بکلمه بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی
 که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت باخود گفت ما لا یدرك کله لا یترك
 کله لاجرم ديك را برداشت و بیرون شد فقیر بر خاست و مشایعت وی
 کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میـرود گفت فقیرا چه اراده داری
 گفت اراده کوچ تو ديك را برداشتی من گلیم را دزد بخندید و ديك را بر
 زمین گذاشت

عاقلا همنشین ساده . مشو که ز گفتار ساده بر نخوری
 مرو ای دزد در سرای تهی که از او دست پر برون ببری

حکایت

در فصل زمستان که بهار هستانست دزدی بلانۀ حقیری که خانه

فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهه که حبه ارزن
 نمی آرزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید
 هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد
 فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبهه خلیقان
 را بردوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این دندار (۱)
 لایق نثار ندارم

چشم از بینوائی آنکس را که گرم باشد و درم نبود
 گرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و گرم نبود

حکایت

دزدی بخانه‌ای رفت جوانی را خفته دید پرده که بردوش داشت
 بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در
 میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت
 کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید با هیبت شیران و هیأت
 دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک
 پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه
 بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت
 بجان تو در نبندم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری
 روی انداز تو آورد

ای دیو زکوی اهل توحید خیری نبری بزرق و داستان

ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خدا پرستان

حکایت

دزدی بخانه درویشی ردت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب
تاریک چه خواهی یافت؟!

لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس بجست کی توانی جست در شبهای تاریک

حکایت

جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوئی زن نشسته کمانه غربالی را
چون کمان دلیران وقامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها
شده پیشانیش بخت کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست
و برساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان
خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد

ز روزگار کسی را که بخت بر گردد

کمان هبر که بدو رو کند دگر اقبال

حدیث بخت بدو روزگار دون جهول

حدیث زن بود و روستائی و غربال

حکایت

یکی از کلاتر زادگان شیراز وقتی برسم نصیحت دوستان رامیگفت
که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیکجو نیرزد چه دنی -

زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و صحبت و بال القصه در این
 معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت
 اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی
 سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده که
 روی منور داشت و موی معبر غره آبدار و طره تابدار در دندانش در
 عمانی و لعل خندانش لعل بدخشانی

زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره
 آفت شهری ز روی تافته فتنه ملکی ز موی بافته
 چون زکتان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه نوزان پیرهن
 دیده ام کتان که میکاهد ز ماه لیک کتان می ندیدم ماه گاه
 چندانکه از خرمن وصلش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه
 گوشه گرفتی و گفتی

گر تو جانی دهی ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد
 بهر یک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد؟
 باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عرقوبی (۱) بود تا
 شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم و
 مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آ و ردم باده خلر گفتی لعل بدخشانی
 است و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم
 ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آ میخته گل بخر من سنبل

بدا من ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته
جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنک ناله زنک
باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوازش
قرنفل و عود زمزمه بربط ورود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن (۱)
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنک هندی بربط
سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله‌نی پیاله‌می

قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور

مجلس زفروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن

القصة ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر مرا
وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه
باده تلخش بشیرینی پیش بردم تندشدی و ترش نشستی و شورش آغاز
نهادی و چندانکه مطرب در مثانی عود و مثلث رود العمان داودی بکار
بردی و نقرات اسحاقی را بانغمات ابراهیمی تألیف دادی روی در هم
کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ
و نعیم کلاغ آفرین خواندی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش
نهادم از گیپا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش
واجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور
شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی
بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدا زاده را حجره خاص ترتیب

دادم از دیبای تستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم تا گاه دیدم
 پسر رفتن ساز کرده و بایاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که
 بنشیند بمنزعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگانه است و عسس در
 راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و
 سوگند و افریاد که ننشینم تا هزار فتنه بر خیزد چون چنان دیدم گفتم
 ترک يك فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است

يك هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن
 آستینش زها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا
 دنباله این کار نیابم عنان بر نتابم همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که
 پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر
 برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی
 خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
 بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد
 آنگاه سربسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از
 چنانک این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای
 پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دروی سپوخت که دلم بروی بسوخت
 در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشد آمد مشتغل بود پیش
 رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفالگان را محبت
 نشاید و با آزادگان بر نیاید

نفس با عقل آشنا نشود زاغ را نفرت است از طوطی

سقله را گره‌زاد گنج دهی نشود رام جز که با لوطی

حکایت

هنوزم بیاد اندراست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحية والثناء از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می‌شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خیر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند هر این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد

زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب

عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب

قضایا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت؟ عزیزى گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بود این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در آن حال این بیت گفتم

احمق اگر از تخمه کیان باشد بیقدر تر از تخم ماکیان باشد

حکایت

یکی از ملکزادگان گنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه

منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت باطایفه از
دوستان عزیز بوئناقش رفتیم و لختی بایکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه
سفالین بر طاق نهاده بود عزیز یکی را طلب کرد گنجور بعبادت متملقان
سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی بابر و اشارتی کرد بمژگان بشارتی
با چشم غمزه باریش عشوه که :

گر دل طلبد دلبر ورجان طلبد جانان

اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان

آن عزیز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره
گنجور ازدهشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج
شایگان را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من
مؤمن شام و معتمد در گاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و
اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته‌های آنرا بنظر سلطان رسانیده
و آنوقت در دادن مضایقت نبا شد حاضران چندان از این سخن خندان
گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند

کیست احمق خری ز عقل بری خر همان به که بر نیارد بانک

یک جهان احمق سخن گو را هیچ عاقل نمیخرد یکدانک

حکایت

پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف
کسان و شکرش وقف مگسان
دائماً چون دو دست اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی

غالباً جز بگناه وجد و سماع کف پا بر زمین نمیسود دی
 روزی شوهر را غائب دید و شهوتر غالب حریفانرا بخانه خویش
 دعوت کرد در بستند و بعشرد، نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه
 گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور
 سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار در میان دایره خفته و از
 هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای نکارینش
 چون مقرض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم
 سیمش چون پرگار مهندسان بر گردن ناکسان دائره الفت کشیدی قضا را
 شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چند آنکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر
 صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان
 خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان خفته
 طایفه مهمان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی پس
 و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریفان
 بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع
 ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان
 برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود وزن توانا
 و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و
 فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان و گلوی شوهر
 را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بهجره در آیند
 از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت

خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و
 زنرا بلطمه مشت وسیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل
 حجره شدند زن مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که
 شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد یکی از
 همسایگان که لمحه پیش وی را بریام خانه خویش دیده بود عبور ویرا
 بر مستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری
 و بریام خانه بازن بیگانه چشم چرانی و بی موجب بازن خویش خشم
 رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که
 بی هوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که
 قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت
 ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زیان حالش بدین ابیات قائل است
 تنم از ضعف مستی استخوان است بمشت استخوان ابله زند مشت
 توان کشتن کسی را کش بود جان کرا جان نیست نتواند کسی کشت
 گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم
 پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن در آنجا برسائید که
 حریفان بر قباحات سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که
 پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنه کار قومی که
 نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید
 که **و لا تکتبوا الشهاده من یکنها فانه آثم قلبه** پس گفت ای پیر
 زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر

از صحبت زنان هارب بود

نفس زاهد زنیست زانیه
که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر
کرد رزق حرام میگردد
ترك وی گو که از خبائات او
عمل پخته خام میگردد

حکایت

دوستی مرا نصیحتی کرد گفتم رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر
این گنجم دیگری گو که مرا بند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم
شاید در تو اثر کند

بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد
گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران
نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمایی و شاید کم خوردن
مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام
نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از
فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی
علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرموده که دیگر بتما مت عمر سیر
تخوردم

آ که چو شدی ز حيله خصم رو چاره حيله کن بدستور
نه آنکه به حيله دگر خصم آن حيله نمايد از تو هستور

و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت شود
 نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را میخواه دلیر
 خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر
 دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر که گردد سیر
 سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التي بین جنیک یعنی
 بدترین دشمنان تو نفسی است که در میان دو پهلوی تست

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن

چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم

ز خویش لاجرم چون گریزم ممکن نیست

جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت

دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد
 داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت رسد دورش بنهایت رسد چه
 عادت دنیای دنی آنست که هر سودش را خسرانی است و هر کمالش را
 نقصانی

خویش را سوزد در نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد

دیده کاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد؟

ولاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مشورت و اجراست ظالم را عقوبت

وزجر است و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در

ظلم که باعث هلاکت است

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
 و رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم
 وغالباً تجربت کرده‌ایم آنکه اهل ظلم بمشابهت نوحند که چون
 نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن
 طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل
 از آن بجوی خلاص شدند و از این بچود

مکن از ظلم و ستم هیچ دلیرا غمگین

یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش

خانه را مکن از تیشه بیداد خراب

یا بفرمای بدانگونه که بود آ بادش

القصة بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش
 مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ
 عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست

ظالما ترسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمائی چو دیگران محروم
 عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان
 یگانه سیمی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی

جور اگر کم کنی و گر افزون زان زیانها رسد در آخر کار
 ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار

حکایت

دراز ریشی محاسن خود برباد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش برخاک ریخت چنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر هویی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد سرفراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران میند

هوی دراز ریشی اگر کوسه بر کند

هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

حکایت

هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال بالینکه نزدیکی بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت کوسه فندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خورش هزار خون کردند و استخوان کعبش را کعب الغزال (۲) شمردندی

معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی
 ز شوق نام نان تا روز محشر دمام در دهانش آب گشتی
 قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه
 زنی دیدم در زیور عروسان و جلوۀ طاوسان و جمال پری و خرام کبک
 دری ندانستم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر
 کرده بود که گفתי خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید
 دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتت و هنوزم معین نیست که بسیم
 مساعدت کرد یا بساعد سیمینم و پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی
 کرد که هر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد

نادر است آن گدا که نفریبد بدر سیمما و بدره سیمش
 مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش
 پس گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد
 قاضی رویم و گویی ایهاالقاضی این زن از آن من است حالی بی تأمل
 طلاقش گوئید که مرا تجمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است
 و او را ذکر ناز من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه
 خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم صدقه را صدقه ندهند
 تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش
 بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه
 نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از
 زیر چادر طفلکی شیر خواره بر آورد که ایهاالقاضی بفرمائید که طفل
 خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در

شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم که بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمین زدند خناسم خواندند و کتاسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم ازمشت کبود و صورتی از سیلی نیلی و ویم از طپانچه سیاه ریشم از خیمو سفید و گلویم از فشردن سرخ

زهد از آن زاهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار
 فرقه حيله باز وزشت و فضول کرده تضييع شرع پاك رسول
 شرع را دام مکر و شید کنند تا که آزار عمرو و زید کنند
 هر یکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهد دشنام
 نسبت ملعنت دهند بخلق عین ملعون ادا کنند بحلق
 تا که عامی بدان قرائت شوم بیشتر گردشان کنند هجوم
 عاقبت گفتند ای نسناس خدا نسناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از
 عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خرد را در مسجد انداخته و از
 تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب
 الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی مندی نداشتند
 هر ده طفل را در سبیدی نهادند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد
 بیرون نه که اگر این بار بچنک آبی روی خلاصی نیست

در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا

که بصد قرن کس از وی گره می نگشاید

کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی

بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید؟

وان گدا را که بیک قرص نان محتاج است

یکی لحظه ده اولاد عطا فرماید؟

ناچار بحکم تحکم آن سید را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم

و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم سید را از سر بر گرفتم

آنکاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب

شد که قلب در قالبم فروخته شد و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس

از جستجوی بسیار جوئی جستیم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار

جو نشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهره

بمن داد که آبش کنم آبش برد سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم

بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد

بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش

شدم چون بیهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم زاید الوصف غالب

شد ریزه نان و زله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزه روغن

و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم

خیره نخست ذخیرد را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفرانغت

نشستم و کهر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد

آنکاه عقل بانفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت باز نکنی

و انجام کار در آغاز نبینی

غافلای امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیہ
 شعر میگوئی بنادانی ولی سخت میترسم بیازی قافیہ
 ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی بسته
 تا دری بسته یافتم از روزنه نگاهی کرده منقلی در آنجا دیدم از چشمه
 خورشید افروخته تر و عجوزه بر کنارش از آتش سوخته تر گفתי دایه
 بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان کیسو شمیده قامت خمیده دندانها
 ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و
 موی ابرویش پرده سفید بر عارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتی
 و چانه اش باعانه سخن گفתי جز سخن گفتن گاه گاه منا سبتی با انسان
 نداشت و جز شرطه دمادم و سرفه پیایی مشابہتی با حیوان نه
 ما سکه رفته ز کار گشته هرم آشکار

از ورمش تن فکار از هرمش جان غمین
 سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن
 جان متنفر از آن دل متنکر از این
 سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوای کوس
 سرفه که دید آنچنان شرطه که دید اینچنین
 پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه
 رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین
 گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
 نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج

چهره تاریک او تا بزنج جمله چین

فی الجملة در گشودم و بر عجزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم
بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم
دیدى که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شد که شمع
وجودم باستین تعرض کشتی

جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که پیران هم جوان بودند ز آغاز
بترس از روزگار ناتوانی
مزن لاف از جوانی تا توانی
ز پیران در جوانی عبرتی گیر
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر
پیران در جوانی رام شورام
یکی ز آغاز بنگر سوی انجام
جوان بودیم ما هم روزگاری
برخ هر یک چو خرم نو بهاری
خزان پیری آمد با دمی سرد
ز دم سردیش برک عمر شد زرد
جوانا سعی کن تا در جوانی
به پیری زنده دل خود رارسانی

حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای
عزیمت در پیش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی
صحبت درمن و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا به حدیکه چون جسم
عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجزه دامنم
تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهد
مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بمیزند
قضارا بدان لطمه بیضه های ماکیان هم در کلام شکسته شد و زرد

آنجا چون بر از شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجالت
 برخاستم و گریختم تا بقلعۀ رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود
 پسندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز
 بشکار برد اتفاقاً در آنروز شکاری جز در عرصۀ خیال نیافتیم عنان
 عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش
 برد باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم
 چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم
 زد که چشم خیره شد و خشمم چیره پروبالش فرو بسته بخورجینش نهفتم
 ناگاه بقبیله گذشتیم سکنان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت
 عقل قلاده اش بر نگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم
 باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش
 بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی
 شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک
 بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که
 وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مثنی
 تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد

آدمی کورا نباشد تجربت بر چنان آدم شرف دارد ستور
 میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را نمیداند ز شور
 مختصر گویم پیر کاری که هست کورینا بهتر از بینای کور
 چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد ویرا مرده دید گریبان را

درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت
 ملامت کرد بیهوش آمدم گفت ای بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من
 بغایت سخت است لیکن تا ف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته
 بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجهام با حالی تباه از
 راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذر های پسندیده
 گفت از آنجا که خواجهام باوی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد مرا
 گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی
 بر افروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است
 علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
 تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام
 نگردد من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من
 غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار
 از جای جستم چراغم باستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان
 بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح
 شد دیدم گاو مرده و اسب را بجای گاو کشتهام گفتم انالله وانا الیه
 راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که
 سه سال تمام است هنوزم بیم باقی است که مبادا با خواجهام تلافی دست
 دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات بر کشیده پامال آفانم
 دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و پاهر کسم این حکایت در میان

است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تو را مستوجب این همه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی

هر سفله که حرص و شهوت اندوخت
مانند تو ای گدا که حرصت
وانگاه شدی اسیر شهوت
صد صدمه رسیدت از پی هم
و آن طرز دویدنت پی زن
و اقرار دروغ پیش قاضی
آن نگاه به مکر زن نمودن
و آن ضربت چوب و سنک و دشنام
و افکندن کودکان مسکین
و آن مطهره (۱) را بجو فکندن
و از بام به حجیره او افتادن
و آن روغن و تخم را نهفتن
و آن بیضه شکستنت بدستار
و آن طرز سواریت چو غولان
و آن لاشه باز را گرفتن
آن نگاه نهفتنش بخور جین

صد غم رسدش ز هر کناره
شد رهن دل بیک نظاره
از عشق زنی بدین قواره
چون دانه سبجه در شماره
چون گربه از قفای فاره
نا کرده ز عقل است شماره
حمالی طفل شیر خواره
حمالی کودکان دوباره
در مقبره از برای چاره
و آن جنگ پیاده با سواره
مانند مؤذن از مناره
زیر بغل و دزون شاره (۲)
و آن گرمی روغن از شراره
بر پشت سمنند را هواره
آونک چو میشی از قناره
چون وجه شبه در استعاره

و ان بستن یوز تا سگانش
 از خشم کنند پاره پاره
 آنگاه نیازموده دادن
 تریاک بطفل گاهواره
 و آن خواب سحرگهان بیکاه
 و آن کشتن شمع چون ستاره
 ناکردن شاخ گاو را فرق
 و آن اسب بجای گاو کشتن
 و آنروز شدن بخانه غیر
 این جمله ز حرص و شهوت تست
 ای دون حریص ایر خواره
 بی رخصت و شور و استخاره
 بی وجه کرایه و اجاره
 بی رخصت و شور و استخاره
 بی وجه کرایه و اجاره
 ای دون حریص ایر خواره

حکایت

در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمین زند وقتی مستشعر شدم که تیز از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زایدالوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بردمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارب آن حال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کنندی و سکیز (۱) افکنندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشوفتم و تازیانه چندی بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام؟!

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی دم

یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش

چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار
با آنکه ملول است مدام از عمل خویش

از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی
خود میکنی ربا و مالولی خود از ربا
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد
یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

حکایت

باده پیمائی شنیدم همواره ساز عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در
هر صباحی صبح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحظتی یافتی
باوی شطرنج ملاحظت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو
اسبه بدانجا باختی و هر گاه که یک پیلپای (۱) در کشیدی رفتار فرزینی پیش
گرفتی و گفتی

بگذار که تاهمی خورم و مست شوم

چون مست شوم بعشق پا بست شوم

پا بست شوم بکای از دست شوم

از دست شوم نیست شوم هست شوم

باری چندی نگذشت که بآب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا

مردود کسان شد و مطعون هر لسان

باده داد آبروی او بر باد وان بغفلت که هر چه بادا باد

هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه
 تا که بر جاست عقل و دانش و هنگ هست پروای نام و قصه تنک
 لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش
 لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف
 کرد تا دخالش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزه وصل در
 درج ساقط شد

چون کاسه و کیسه گشت هردو از باده و زر و سیم خالی
 جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لا ابالی؟
 ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر-
 کجا بتی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشد باشد که باظهار تقوی
 کارش تقویت پذیرد و بترك خمر و زهر (۱) امرش صورت گیرد تا چندی
 بدین اندیشه ترك افراح گفت و قدح اقداح تا بحدیکه هر کجا زاهدی
 نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق
 نبود و دلش بازبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتنسك (۲)
 تمسك جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نبحاح
 نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش پیش شد و از این
 معنی خاطرش ریش

محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید

۱ - زمر یکی از آلات طرب

۲ - عبادت

ترك آن حرف گوی و خامش باش کز زبانت بجان زیان آید

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل
 زشت باشد پارسائی خود پرست سبوحه اش در دست و مینادر بغل
 شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات می‌کرد
 بی اختیار آهی ریاسوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلك ولا
 تعاملنا بعدلك فی الحال پیک انابتش را لیک اجابت دلیل شد و دعوی
 بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

ای آنکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو
 چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو

حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عسریان خواهم تا در
 قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریبان تا آتش دوزخ
 فرو نشاند

ای برادر جامه عوری طلب کز دریدن واره‌ی وز دوختن
 هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان پابی بحشر از سوختن

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز
 اول توشه که از زحمت حلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت حلقم
 بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام پیک

اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترك توشه گویم زیرا که زهر
مجماعتی (۱) کشیدن اولیتر است از منت جماعتی کشیدن

در سرای خویشان مردن ز جوع به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی زغیب عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بندد زهر سو راه خلق از کجا روزیش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید ز انطرف کاید اجل

حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق
با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که بامن بیش از همه یار غار
ورفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان یکجهت
معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند
بداند هر که کند از دوستان دل

که دل کنند زجان کاری است مشکل
این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف برخاک مالید
که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی
و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و
کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ
عاقل کلفت سفر را بر الفت حضرت ترجیح ندهد و معذت غربت را بر محبت

وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران نسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنچند ابواب معانددت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بیسابقه خصومتی ساز معاتبه سازند اکنون بحکم عقل ترك رفیقى گفتن به از طعن فریقى شنفتن است

بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن
در شب تیره خانه به تاریک کز چراغ عدو شود روشن

حکایت

وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بهجباله نکاح در آورده بودم و هفته پیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترك دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن است

گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنك

تا بکزمان بگیرمت اندر کنار تنك

يك چند در وصال تو خوش بود خاطر م .

زین پس شود بهجر دل بقرار تنك

لختی در من بتحیر نگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در

حسن سلوك منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترك

من گفته

هم صحبت عیش تو بود نا گفته هم گوهر وصل من بود ناسفته
 من ماه دو هفته استم آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد يك هفته
 این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت
 برخاستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم
 بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله از بیند کس
 دهرت زمراد خویش دارد محروم یادست جهان بیند یا پای هوس

آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی
 نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بپیر ضایقی مقصد و ر
 وصل هم چون تو تازه سر و سهی کی دهد دست باد و دست تپی
 دخل چون اندک است و خرج فزون دل مرد معیل گردد خون
 الحاصل چندان عوایق تنگدستی بر شمر دم که دل چون سنگش مانند
 آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برک گل
 از خجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر
 خواهشی بشویم و ترک تو نکویم

هر چه بر من زمانه گیرد تنک من تو را تنگتر بپیر گیرم
 گر بسر آیدم زمان بقا با لقای بقا ز سر گیرم
 گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لیکن يك سخن باقی است که
 حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب
 ولقمه نان و اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین کوئی

و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته‌اند

ممشوق خوب روی چه محتاج زیور است

لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار

بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که این حکایت

آویزه زرنیست که در تو نیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش

عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلال نیست که از خللش برنجم و

حدیث خلخال نه که از اخلاص پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه

نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای تو در

تحصیلاتش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار (۱) تقصیری یا در تحصیل حلی

تعطیلی رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاس لباس و بجای فروش دیبا و

حریرم بر بوریا و حصیر نشانندی هیچ نگفتم

گفتم ز تر و خشک جهان چشم بیوشم

کز خشک و ترم نانی و آبی است کفایت

ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی

آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

بکروز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی

آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم

از غرض خالی دید درووم گفت و بدرووم کرد
این حکایت اثر کند بکسی که چومن دور گردد از خویشان
ورنه آنکس که تندرست بود چه غمش از جراحت پریشان

حکایت

شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود
هر که را بالین زخارا باشد و بستر زخاک
هر کجا کوشب بروز آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان
ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک

حکایت

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن
بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه
بمقتضای هرم (۱) از آن خارش در پاور می حادث شد که طیبیان بدرمانش
درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا يستقدمون ساعة و لا يستأخرون
فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که
فی الجملة رعونتی داشت و بمعونت (۲) پدرم مؤنت (۳) میگذاشت از او
پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا
این بگفت و صیدجانش از قید تن رهیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن
اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش

گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بنخاکش
سپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل
و جودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود
نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت
اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می سپاری گفت
بدین اخایر ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه
که از هر گوشه فراهم آورده ام نبینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و
گهر که بمرور گذاشته ام از کرور گذشته

پسرهای یتیمم را بیک عمر گهرهای یتیمم کارساز است
اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است

خلاصه سخن آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور
کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توی و حصیر بهر نوعی که دست
داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم
خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده
نمودم القصه چندان از این اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته چندان
فشرد که زاید بقاید اجل سپرد

بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
در ترکناز خیل اجل گشت پایمال
الا کفرت نبرد بهم راه هیچ چیز
وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال

چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دمانی دیده در آویختند

چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز بهر خوشه آبروی از بهر نسانی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجر زادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

حکایت

ولیعهد مغفور (۱) که پادشاه ماضی انارالله برهانه را پسر و شهریار غازی ادامالله سلطان را پدر است در سال یک هزار و دو و بیست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمش هر بقعه را بوقعه گرفتند و هر جمله را به جمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را بندگشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا قاید خیلی بقید آمد
فی الجملة در طایفه سارق (۲) سارقی نمازند که بجای دست سرش نبریدند

۱ - مراد عباس میرزا نایب السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار است

۲ - طایفه از طوایف ایلی خراسانی

و در فرقه سالور (۱) سالاری نه که بجرم سرداری پپای دارش نکشیدند
 و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند
 و قضا را در آنسال بجهت تعاقب فتوح عقبیات طرق مفتوح شده از تمامت
 دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضاعلیه آلا ف التحیه و الثنا تشریف
 سعادت یافتند و هم از حدود هند و ستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت
 و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید
 که مرور در محلات بی مرارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق
 نیفتادی و اتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در
 در کانون فسردی و کس از چنک برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که
 بردرختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر
 کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

فراز کوه یراز برف سایبان سحاب

بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب

ز برف بیضه کافور گشت کوه گران

ز یخ چو شیشه بلور گشت بر که آب

هوا چنان شد اکسیر گر که در بوته

بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب

ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید

مجان فرق نمی بود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختندی و از حرص آتش بجای انگشت (۱) انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبهٔ رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غلهٔ خراب شد و هر کرا بار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن (۲) گرفت و آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان ۳ شهر دکان صناعت بستند و در که قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملك الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دینداری از پی دیناری ترك دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبهٔ هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای آجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترك رجا کرده و بترك عمر عزیز گفته .

همه دل پر از خون همه اشک ریز

شریف و وضع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل نهادندی و بیآزارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردند و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن بهامع خوشهٔ ارزن نظر دوختی

مانند گربهٔ که خورد بچگان خویش

خوردند دایگان بچه شیر خوار را

عاشق بلذت لب نانی فروخته

هفتاد ساله لذت بوس و کنار را

واز حسن اتفاق مرا در آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال

مهیا بود و عیشم مهیا چنانکه از هر جهت خاطر آسوده داشتم

وروزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت بسوئی میگذاشتم و بهر

کوئی میگذاشتم روزی یکی از امیران اسلام را دیدم با امیری دیگر

میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای

سبحان الله از آنچه گفتمی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد

چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زابدالوصف دل بسوخت هر دورا

بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقیر است

اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده

اکنونکه در رزق گشاده است خداوند

انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی

برحالت خود گریه کنی روز قیامت

بر حال تهی دست گر امروز بخندی

حکایت

سوداگری باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آنطرف

بار حوالت نموده پرسید که در بارت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف

دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار راه حزن (۱) است و سنگلاخ درشت
راستی را خلاف عقل بود سناك در هشت و آبگینه به پشت

حکایت

یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار
گفت شکر کن که اگر بدهم نمیگذشت چه میکردی

ند گوئی که نگذرد فردا گر بود راست چون گذشت امروز
نچه پیش آیدت ملول مشو تا شوی بر مراد خود فیروز

حکایت

جناب شمس الموحدين ميرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله عليه و عالى
ن يذکره بالرحمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان
عتقاد جمعی مسلمان و بقول طایفه نامسلمان بر خي بر آن بودند که
يمن ايمان جمال سهیل دارد و در چمن ايقان کمال کمیل و طایفه گفتند
ه آئینه وجودش رناك هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز
و دپرستی

يك جهان تسليم در يك پيرهن يك فلک تو حید در يك طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی آفتاب چون گشایم در ثنای اولسان
پرده بروی بندم از اوصاف خویش تا نهان ماند ز چشم ناکسان

بهر حال پیری پاریسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه
قدرش نارسا

بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا
پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت (۱) وصول
کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و اصلان
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد
خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان ره بود و با اینهمه
خاموشی زبان همه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو

کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی

غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن

هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی

چون زبان راز دل نمیداند

چون نداند زبان رومی را

چپستش چاره غیر دلتنگی

از حسد تنگدل شود زنگی

وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده

و جز سفیدی مو آیت سیاه دلی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند

و خونس را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند

که از علمای عصر فتوی بر قتل آن جناب گرفته و باندیشه این معنی که
 مریدان او هر يك والی کشوری و قاید لشکری هستند بمدافعت برخیزند
 و بمنازعت پیش آیند تدريك آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
 پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند
 حضرت ممانعت فرمودند که يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد

باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع

آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را

شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح
 دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده و از آن غافل که
 عادت درویش بر رفع بواب است و فتح ابواب

هر که پوشید چشم از دو جهان مکن و ملک جهان چه کند

خانه را که نه در است و نه بام در نگهدار و پاسبان چه کند

فی الجملة با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر

را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعبادت معهود لب از تکلم بسته خواستند

زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز، که

غیرت حق بانک زد از چار سو کاندرا آمد پیک رحمت طر قوا

وقت آن آمد که از شمشیر خویش دست و پای یکدیگر سازید ریش

زانکه پاگان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند

بد در ایشان بد نماید نیک نیک
 ورنه با آئینه‌ات چپود سخن؟
 زشتی خود در نهان ظاهر کند
 روزگار خویش بر خود تنگ کرد
 گفت عوجا هین مکش پا از گلیم
 با چنان بالا بالا آید ترا
 وین درازی خود و پهنای خویش
 کو بدان پستی ندارد بر تو دست
 بر سر موسی در افکن بی درنگ
 بر سر موسی در افکن با گروه
 قتل موسی و بن اسرائیل را
 قوم موسی مانده از وی در شکفت
 مغز سرشان را برآکنده کند
 تا که از بالا در اندازد بزیر
 ای دو عالم کرده از یک امر کن
 تا نگردد رحمت سر بسته فاش
 گرد خلق عوج شد چون حلقه تنگ
 کوه خارا در زمان سوراخ شد
 سنگ هم چون طوق سگ در گردش

ساده‌اند آئینه‌وار از عیب لیک
 زشت را گوروی خود را خوب کن
 زشتاگر آئینه را دور افکند
 لاجرم هر کو پیاکان جنک کرد
 همچو عوج بن عنق کاو را کلیم
 ورنه از یزدان قضا آید ترا
 گفت دیوش هین بین بالای خویش
 شکل موسی بین و آن بالای پست
 روز کوهستان بکن یک لغت سنگ
 رویار از کوه ناک یکپاره کوه
 زود روهان از پی تعجیل را
 عوج از کهسار سنگی برگرفت
 خواست تا بر قوم موسی افکند
 سنگ را بالای سر برده دلیر
 گفت موسی کردگارا چاره کن
 غیرت حق بانک زد کاهسته باش
 لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
 آن غبی (۱) چون بر نبی گستاخ شد
 ماند بهر ترک فرمان کردنش

چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت
و دلجوئی ساز و نعم ماقال الفرزدق

یغضی حياء و یغضی من سہابۃ فلا یکلم الا حین یبتسم

مگر بخنده در آئی و گرنه هیبت تو

زبان عارف و عامی ببندد از گفتار

من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر

ز افتاب فلک عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه

چیست؟ یکی گفت چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود

دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ

منکر را مباح و مباحی را منکر نگفتم گفتند آری در آنچه گوئی از

از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون توایم که برخی از

محرمان تو از محرمانت پرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند

خداوند فرماید ولا تذر وازرة و زراخری گفتند بلی این سخن

موافق تحقیق است ولایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق

فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که بادل سیاه بر دلبر ساده

جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشند

من کمر بسته‌اید در بسته‌ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که بارادت

کمر بندند در بندم که هر وقت است

چگونه در برخ دوستان تواند بست
 کسی که در برخ دشمنان نماید باز
 در آن مقام که بیگانه را جواز بود
 محقق است که ممنوع نیست محرم راز

عاقلی را اگر بود انصاف تا قیامت بر این عمل خندد
 کانکه بر دشمنان گشاید در بر رخ دوستان فرو بتدد
 وهم از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم
 و نمینخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمینخواهم را فراموش
 کرده‌ام

دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست فانی
 هم از غیرت زوی کامی نجوئی هم از حیرت زخود نامی ندانی

حکایت

مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیار که
 دچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی
 مرد کز عیب خویش بیخبر است هنر دیگران شمارد عیب
 جام بیچارگان چرا شکنسد آنکه مینای می نهفته بجیب!

حکایت

مستی با بول خویش وضو میگرفت و میگفت ان الله يحب المتطهرین
 مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد؟

حال احمق بدوستی است چنان بد کند با تو نیک بندد دارد

حکایت

زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی ه-رو است
پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آئین جماع کشیده اند
کدام یک دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم در این کتاب نیست
گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضوع با من جماع کنند گفت
این معنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانه در
دهان گذارند و ایرم در فرج وانگشتم در کون کنند

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد
پیش ه-ر منعمی که بنشیند بتمنای سود بر خیه-زد
آبروی کسان ز آتش آرز هر زمان بر زمین فروریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

حکایت

کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی
فرا پیش دارید تا این کور بیچاره سلامت رود یکی گفتش اگر کوری
چراغ را چکنی گفت میخوامم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود
نیفتد •

آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ار باب سلوک
مفتی ما که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد بند ملوک

حکایت

امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید (۱) و جامه خواب تر کرد زدمش
فردا کار دیگر کرد

نفس شیر بدرك غدار خیره را
از کار بد چو منع نمائی بتر کند
نفس شیر چیست؟ شراری که هر کجا
کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند

حکایت

طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند
تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشا نیان افغانی
را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش مینالید و جبهه بر خاک
میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند
نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ ژنده
نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند

قومی بکین دلیر تر از شیر جان شکار
خیلی بخون حریص تراز مرك ناگهان
در خم خامشان که از آن پیل درهراس
وز نوک تیغشان که از آن شیر درفغان

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین

از بسکه کشته پشته بز نهار شد زمان

نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر

نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر

بیغما آنچه‌چنان بر دند خوان می پرستا فرا

که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نی ساغر

گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم

دوست دارم

نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گرد دوست

تن تو پوست هست و جان تو مغز مغزت از آرزوست بشکن پوست

حکایت

ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدا بینش دو حقه مر جان

شد و دو عبهر حق نگرش دولاله نعمان

چشم چون شاهباز بر بسته تا نیند مگر شما یل شاه

دیده را که کحل ما زاغست غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم

پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است

چو دیدم در درون درد گرانبار در چشم از ماسوا بستم بیکبار

هر آنکو لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت
 بیوش چشم تمنا ز توتیای بصارت
 اگر بدیده معنی جمال دوست بینی
 نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت

حکایت

دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر
 خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا
 آنها با تست نزد من نیامی و تا اینها با من است پیش تو نیایم
 درویش قناعتگر و سلطان تو انگر

پیوند نیا بند بصد کاسه سریشم

هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش

خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

حکایت

ابن سماک (۱) هرون عباسی را گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
 فرماید جنه عرضها كعرض السموات والارض از آن بترس که تو را
 در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد
 جهان ز حوصله آرزو فراختر است

ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل

۱ - ابن سماک - محمد بن صبیح کوفی از قها و زهاد زمان هرون الرشید
 که در نزد خلیفه احترامی بسزا داشته

ترا که خوشه خرما بدست می نرسد

بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

حکایت

جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گر سنگی و هم

او فرماید که خوردن برای زندگی است نه زندگی برای خوردن

کم خور ای نادان و بر این نکته کم جوی اعتراض

زانکه بر این نکته گفتار حکیمستم حکم

کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

قیمتش کمتر بود ز آنچه کاید از شکم

حکایت

زینون (۱) اکبر را گفتند چون بهیروی که بخواست سپارد گفت

آنکسی که معذب و مملولش دارد

معنی هر دو چیست می-دانی؟ قلب بی ضرر و نفس بی خیفه

خیز و تن را بخاک فقر سپار تاره‌ی از عذاب این جیفه

حکایت

قاروره عبدالله خفیف (۲) را پیش طیبی بردند گفت این قاروره

۱ - زینون Zenon از حکمای قبل از سقراط است

۲ - ابو عبدالله محمد ابن خفیف معروف بشیخ کبیر از اعظم عرفا و علمای

قرن چهارم است که در شب سه شنبه بیست و سوم رمضان ۳۷۱ هجری قمری

در شیراز فوت و مدفون شده و مزار او معروف است (شد الازار صفحه

(۴۶-۳۸)

کیست که جگرش از خوف خدا خون شده؟
 آنچنان افتاده شو در راه حق کز برونت اندرونت بنگرند
 در تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاگان بر تو وقتی بگذرند

حکایت

گبری مسلمان شد در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش
 از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر
 بیالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز کیر برند
 و شب کون درند

اگر این معنی مسلمانیست ای خوشا حال کافر حربی
 بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق نه غربی

حکایت

دیوانه جامه در بر چاک میگرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا
 عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی
 ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا
 اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا
 نادانی نادان را در فکرت ذاتت
 تر جیح دهد عقل بدانائی دانا
 کان يك چو بداند که نداند شده خاموش
 وین يك چو نداند که نداند شده گویا

حکایت

شخصی صاحب‌دلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش
 موجب شکر چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم
 ظالم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلومست
 ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محرومست

حکایت

عمر و لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر
 بزندان فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای
 امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری
 بدمکن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر
 خرسند کرد

مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش
 شرم دار از خدا که نشناسی کمتر از عمر و لیث صفارش

حکایت

مردی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا
 روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش بیعرض
 منافق آنچه‌نان داند ز تلبیس که افعال بدش باخلق نیکوست
 نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست
 تا روزی بازن بیگانه‌اش در يك خانه دید باوی اعتراض کرد که تا
 کی زن حلال طیب خویش گذاری و باغیر الفت گیری مرد تبسمی کرد

که حالش راست است و طیبش دروغ
 ای که از عقل و عشق میلافی
 هست نیمی دروغ و نیمی راست
 عقل داری ولی نداری عشق
 زان وجودت اسیر خوف و رجاست
 عشق را با امید و بیم چکار
 بیم و امید اهل عشق خطاست

حکایت

چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی گذشتم که ترک
 خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب
 محبت نوش کردم و سخنی شیرین تراز شهید در گوش
 يك نصیحت گویمت ای دل مگر روز و شب آویزه گوشت شود
 عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود

ای دل از عشق یار می طلبی نیستی جوی و ترک هستی کن
 مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک هستی کن
 القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک از باب سلوک را
 چه حالت است که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سگان
 بیدار بسلامت خفته اند؟

آفتابی و يك جهان ظلمات پادشاهی و يك جهان دشمن
 که پذیرد که گوسفندی را کام گرگان همی شود مأمین؟!

گفت ای فرزند جواب این سخن حالی است نه مقالی و اکنون این

اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود

ز عهد عهد تا پایان پیـری تو راهر آنی ایفرزندحالی است
 تو را حال دوم در حال اول چونیکو بنگری مشکل محالی است
 سخن سر بسته گویم تا بدانی بعد خویش هر نقصی کمالی است

حکایت

زاهدی نماز میکرد و بادابی که در شرع سید صلی الله علیه و آله وارد
 است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته
 یکی گفتش تو نیز برخیز و دو گانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای
 عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد او نماز بجهت خود کند که خداوند
 عزوجل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده‌ام
 بسا زاهد که از سالوس چون کوس

بود گویا و در معنی است خاموش

نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش

همه کروبیان را کر کند گوش

و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید (ص) در
 قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بافدوة و العشی
 یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من
 شیئی فنظردهم فتکون من الظالمین (۱)

اگر خاموش بینی عارفی را مزن طعنش که خاموش است از ذکر
 چنان از پای تاسر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر

تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی جان را زخیال فکر فرسوده کنی
از قصه عشق دم زنی میترسم کارباب ریا را غضب آلوده کنی

حکایت

یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی از آن
مرض بخدا نالید و مکر میگفت خدایا علت وسواس را از من دور کن
سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواس از آن وسواس
بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد
ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دل است

وین دو چون ذوق نظر حاصل شود بیحاصلست

ذکر و فکر حق پرستان چیست؟ چشم حق شناس

تاعیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است

حکایت

یکی از دوستان که سفینه کمال بود و دفینه جمال
رخساره او ز بشر رافی مرآت ظهور بشر حافی
فرخنده رخس مه محافل لیکن نه بعبادت مه آفل
به حجره تنگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه

داشت

بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانک

ز بسکه تنگ نکردد بهیچ سو پرگار

دراو دو مورچه باهم اگر شوند دچار

زنند قرعه و بریکدیگر شوند سوار

پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حمیب است گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز ذکر تسبیح است و معنی این لفظ هستی خود نهفتن است نه مکرر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر منزله امکانی منزله تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له تقی الصفات عنه

مگر خدای منزله نبودی ای فرزند

که این زمان تو منزله کنی به تسبیحش

کنایت است سخن های اهل شرع تمام

که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

ای دریغا از آنچه گفتندی مغز رفته است و مانده باقی پوست
ای که از پای تا سر گوشی کس نبیند بگوش صورت دوست
گوش سر بند و چشم سر بگشا تاببینی که بیش و کم همه اوست

حکایت

اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستانرا بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا

بجرم دشمنی

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه
 بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی
 شمشیر عشق برکش و از خویشتن بر آی
 آن را بدوستی کش و این را بدشمنی

حکایت

وقتی در خانه های مدائن آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر
 چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین
 سفر کنند

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری

فراز کنگره عرش باشد پرواز

و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است

ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

حکایت

یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گنت ای خلیفه اگر فرمائی
 پیش از عرض مظلمه خویش مثالی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم
 خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی
 عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر
 خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامن او و از هر
 فزعی درامان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید
 مغز از پوست داند و دشمن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون

وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبه رشد و تمیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شهنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلومه خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده‌ام

ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنک
 زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کرد گار بیچنک
 آورده‌اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلومه وی باز
 جوید آنگاه اشارت کرد که مظلومه گوید گفت ای خلیفه روز گاریست
 که ابن نهیک عامل تو فلان ضیغه (۱) مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک
 شود بغدیری شنیع متمسک شده منصور برد ضیغه او مثال داده و ابن نهیک
 را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد
 ظالما زین ظلم کردن شرم دار
 پیش از آن کت مرک بر بندد نفس
 گر ستم بر خویشتن داری روا
 هم روا باشد ستم کردن بکس

ظلم چندات کن که روزی داد خواه

از تو در سلطان گیرزد یا عسس

ظلم بر مظلوم میسند آنقدر

کش نباشد جز خدا فریاد رس

حکایت

وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست دردامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بیدین و کافر نه آخر عرب و مسافر مگر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی از دهر بر افتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام را شرط مروت دانند آن تعصب است نه مروت و اگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مؤمن را از کافر حربی غریب را از بومی نشناسند و زنگی را از رومی

آن شنیدی که قاضی بغداد
 روزی از وی بعمد ترسائی
 قاضی از هول شد چنان لرزان
 خشمگین گفت کاین سؤال چه بود
 گفت ترسا اگر خطائی رفت
 جرم من نیست جرم آنانست
 بود در فضل و در سخا مشهور
 خواست يك شیشه باده انگور
 که جهول از حدیث نفخه صور
 ای ز آئین نیک بختی دور؟
 بکرم داشت بایدم معذور
 که سرا پا جهالتند و غرور

سفله چون تورا سخنی خوانند
گفت قاضی دوعلت است تورا
جود کردن بکافر آنکه می
گفت ترسا سزد که نام ترا
کانچه داری تعصب است نه جود
جود و آنگاه نام گبر و یهود
جود و ترجیح کافر و مؤمن
راستی جود وصف خورشید است
نی نی او گاه غیبت است بخیل
جود و رحمت سزای یزدانست
رزق بنخشد بهر که در عالم

باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار بر افکنم آتش
را نپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم و در
آب گنگ (۱) بمیزم

بت و زنار را دهم دشنام
بدن و جان و دل سعید کنم
ز آفتاب خرد سنا جویم
بمسلمانم بر آید نام
یکنفس شادی سه عید کنم
حرم کعبه را ثنا گویم

گر شوم از کفر طبیعت خلاص
روی من و کعبه خاصان خاص

حلق من و حلقه فتراکشانت دست من و دامن ادراکشان
 آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاحظت نمود
 تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و بایمان
 کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هائل
 تراست بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترك کیش بترك خویش
 نائل آمد

چونکه بر وی آفتاب عشق تافت رست از هر درد و درد عشق یافت
 یافت دردی کش ز درمانست عار آری از درمان گریزد در دیار
 دردش ارچون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن
 دردش اول شادیست آخر هلال بدر میزاید هم آخر از هلال
 دردش از پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فریه شود پهلوئی جان
 لیک باید پهلووانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر در دیار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد
 که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عیادت نکردی و روزگاری پرستشت
 نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابا هنوز آنانکه سپاست فرستند و
 ناشناست پرستند هشتی موران ذلیلند و طایفه کوران بی دلیل و همانا
 بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل غنا مغلولی

خود ای خورشید سرگردان چو گوئی

علیل و مستمند و زرد رولی

تو خود پروانه شمعیت چه خوانم
تو خود آشفته جمعت چه دانم

همچو بازت کلاه عجب و غرور دیده شه شناس پوشیده
کله از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده
آفتابا روزگاری بیاده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از
دست بدر بردی چه عمری به پرستش استظهار جستم و عمری دیگر
باید که از این معنی استغفار کنم
آفتابا تو خود خدای نه
همه رنگی و ساده خوانندت
بخطا چون ترا خدا خواندم
تا بغیر از توام خدای نبود
جز تو دانم کنون خدائی هست
حضرتش پادشاه ملک و ملک
صد هزاران جهان نادیده
آفریده است و ما نه ایم آگاه
آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی شارق و گاهی غارب گاهی
درمشارق و گاهی درمغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که
دیدنی و در این همه سیاحت (۱) حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه

سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نه
 الا یا آفتاب عالم افروز
 چه کردی روز و شب گرد اماکن
 بکنجی می نشین میساز و میسوز
 چه باید رفت هر روزی بکوئی
 چو قطب چرخ لختی باش ساکن
 اگر کوئیت باید کوی دلبر
 چه باید دید هر ساعت بروئی
 نباید از پی تحصیل کامی
 و گر روئیت باید روی دلبر
 بترک کام کو تا کام یابی
 بدست آور یکی کو صد هزار است
 بیک باغ از هزاران کوی بگذر
 چو بیک گنج گهر در چنگت آید
 یکی در از دو صد خر مهره خوشتر
 یکی خور از هزاران زهره خوشتر

آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا این همه گرد خاک
 گردیدی و اگر دینه در سیر نجستی چرا این همه مسافت پر مخافت
 در نور دیدی؟

آفتابا ز رشک خاک ترا
 سزد از جیب نضه چاک شود
 کوست مجرای لطف و قهر خدا
 که گهی زنده که هلاک شود
 گاه جنت شود گهی دوزخ
 گاه گلزار و گاه مغاک شود
 راست مانند لوح روئین است
 که گهی تیره گاه پاک شود
 سرخ رویست گه زلاله و گل
 چون شجاعی که خشمناک شود
 که زدود سحاب و شعله برق
 تیره و تفته همچو ساک (۱) شود

لاجرم هر چه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود
 آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافلای لایق بار امانت نه و تا غاری از لذت
 فنا هاربی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی
 ملوکست تا دلیلی نبینی ذلیلی و تا طیبی نبجوئی علیلی آفتابا تا هنوز
 شقاوت ظاهران داری تفاوت (۱) طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت
 نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بردبرد سلامت پوشی همان محروری
 که بودی و تا درد درد ملامت ننوشی همان منموری که مینمودی آفتابا
 جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی
 آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنيا غریباً نکشی در عالم بی نشان نشانت
 ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا
 ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق
 تعریف نه آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا پوشی آفتابا جز اینکه در
 ایوان دو حیوان را حیران کردی دیده حربا دوختی و خرمن بینش خفاش
 سوختی دیگر چه کرامات کردی؟ آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نکویی
 و راه عجز و حیرت نبوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و بیمار گاه حقیقت
 باری نه

آفتابا عشق باید دلفروز	تا بیزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتابی را بهل	تا دهندت ره بخلو تگاه دل
آفتابا بگذر از این استعار	تا شوی در کاخ هستی پرده دار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
 آفتابا بینمت همچون خیال
 چون خیالی پرده چشم عیان
 ای دریغا نیستی کاش این خیال
 ای دریغا کاش بودی محر می
 نی نخواهم محر می جز خوی عشق
 عشق تنها هر دو عالم را بس است
 هر دو عالم چیست در بازار عشق
 کس نداند راز بی پایان عشق
 عشق آئینه است و اشخاص جهان
 عشق دریا هست و باقی ظرفها
 ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق
 طرف در بحر عمیق اندر غریق
 آینه بردست هر شخصی عیان
 چشم را بر صورت انسان قرار
 شمع نورافشان عیان در بزم جمع
 آشکارا شخص انسان در جهان
 عشق نه بیرون عالم نه درون
 وصف عشق از عشق زاید دمبدم
 هر زمان کوسیل و ش کرد روان

کام اگر جوئی ز نا کامی طلب
 کت بود در عین پیدائی زوال
 زان سبب گه آشکاری گه نهان
 تا مرا با نیستی بودی وصال
 تا حدیث عشق میگفتم دمی
 تا نبیند دیده ام جز روی عشق
 عشق و عالم شادی و غم را بس است
 شادی و غم چیست با انوار عشق
 عشق داند چیست در انبان عشق
 هر یکی را صورت خاصی در آن
 ظرفها از آب دریا ظرفها
 باز یکسر طرفها حرفی ز عشق
 طرف را هم طرفی از بحر عمیق
 باز دروی عکس هر شخصی نهان
 صورت انسان هم از چشم آشکار
 باز فانی جمع از انوار شمع
 هم جهان در معنی انسان نهان
 هم درون را حیرت از وی هم بیرون
 نی زبان زین راز آگه نی قلم
 ناگزیر است از بیان آن زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار کیست تا گوید عنان را باز دار
 خاصه سیلی کو شکافد سنگرا خیره سازد دانش و فرهنگ را
 چشمه زاینده رود است این بیان زایش این چشمه هم زین چشمه دان
 آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و
 بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رهمیده بود و قالش بر خاک
 و قلبش در عالم پاک آرمیده .

ای هندوک ای رفیق جانباز	ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که تو می ز ما چه گویند	از حالت ماسوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست	از حالت ماسوی اثر نیست
آن ماومنی در این جهان است	کی ماومنی بشهر جان است
ای هندوک ای رفیق جانی	گشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی	باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش	آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت

طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری
 بملاحتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید
 که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت
 چه هر سه سخن گفتید چهارمین گفت منت خدا را که من هیچ نگفتم .
 چون زبان راز معرفت راند وهم با وی بخشم بستیزد
 رخس علم الیقین کند جولان ظن غالب بگرد بگریزد

باز عین الیقین گشاید بهال تا بعلم الیقین در آویزد
 صبح حق للیقین طلوع کند رخس خورشید سان برانگیزد
 بعمود شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو ریزد
 جان بجانان خویش پیوندند شهد و شکر بهم در آمیزد

حکایت

امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع
 معارف (۱) و آلات مناهی و ملامی گرد آورد را مشکران نکیساً چنک
 و خنیاگران باربد آهنک هر یکی را چنک در چنک و دف بر کف و نای
 بر لب و سرنا در دهان و بر بطن در پیش و رود در برد و عود در دامن تله (۲)
 در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنک در انگشت فی الجملة هر یک
 دیگر گونه سازی ساز کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده قضا را در آن شب
 می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از
 قراضه سیم و زر لبالب کند .

شراب راست بهر ساعتی تقاضائی

گاهی محرک صلح است و گاه مؤسس جنک

خلاصه سخن است آنکه طبع باده ناب

نمونه ایست ز تلویح روزگار دو رنگ

خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر

۱ - جمع مفرقه بمعنی آلات طرب

۲ - یکنوع ساز هندی است

انباشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنایی که سازنده سرنا از حسد پیر .

سیم و زر پیر را کند برنا لیک پیری که حرص دارد و آرز
وانکه را حرص و آرنیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز

قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از هشتش فرا گیرد و در منفذ پشتش فرو کند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضوع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا که نامسلم و موضوع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بمالامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که هضرتش بسیار است و منفعتش کم

هنگام مراد سخت تنگ است و دغل

کش پیش ز کنجدی نگنجد بیغل

وین طرفه که همچو خرزۀ زهر مشکاف

تا ناف فرو رود بهنگام عمل

ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل ببند
 کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا
 چند کوئی شب بهل از می دعائی ترکم
 صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا

حکایت

قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی
 است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مثنی هوا پرستانند نه خدا
 پرستان چه در هر دو مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب
 من همان رند مست بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باک
 راستی را دو عالم از این است باد بر فرق هر دو عالم خاک
 خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاک

حکایت

درویشی را گفتند که از فطام (۱) دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت
 محقق است که دنیا مثال مردار است
 حرام صرف بر آن شد که هست بر خوردار
 ولی بحکم شریعت بسالکان طریق
 حلال گشته بهنگام نیستی مردار

حکایت

یکی از یاران گفت حیبا چیست که فلان شاعر هر که را مدح کند

طبقی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید

مردی که حریص آید هرگز نشود قانع

زلقمه گوناگون از جامه رنگارنگ

گویا نشنیدستی کان خواجه بزنی فرمود

کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ

خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب

فرجی که فراخ افتاد از وسه نگر ددتنک

حکایت

یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندی زبان بمدح فلان

گشودم و کمر بخدمتش بستم و فایده ندیدم گفتم چندی مانند کمر فراغت

بکشاشاید فایده بینی .

نعمت از بی هنر مدار طمع که کس از پارگین (۱) گهر نبرد

شاخ آهو بیوستان منشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد

حکایت

واعظی از سكرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحب دلی

بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ

نترسی که بر مرک تمسخر کنی گفت بر مرک نه بر تو تمسخر کنم که مرک

را مکروه شماری .

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق

هیچ عقل زنده نگذارد بهالم خویش را

عشق داند تاچه آسایش بود در ترک جان

ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

ای کعبه بما از چشم نزدیکتری اما در چشم شتر داران دور است بیابانت
ما زخم مگیلانت مرهم شمیریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم مگیلانت

حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته

بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش

علاج می نکند بند مسرد دانشمند

حکیم گفت علاج حسود طامع را

مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت

بستند و پیمان عمرش بسنک خصومت شکستند .

هدیه ظالم ار ستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود

داد مظلوم را بگیر از او صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید

بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شما است .
 هر احمقی که آینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند در آینه
 و بنظر فیه تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هـ - در آینه

حکایت

حبیب (۱) اعجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و
 اسبی که هر دورا دوست دارم و اگر کسی مـژده آرد که پسر ت مرده
 است اسب را بمژدگانی بدو بخشم .

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولی با این دو مهرش هست چندان

که دل بگذارد اندر دست دلبر

که جان بسپارد اندر پای جانان

حکایت

عسبی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت
 که برخیز تلبرویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت
 خدارا آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و
 در اینجا نمی خفتم .

در دیده ارباب جهان خفته نماید

مستی (۲) که ز صهبای طریقت شده مدهوش

حاشا که بزندان طبیعت کند آهنک

زان پس که شود حالت مستیش فراموش

حکایت

مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و به سر سوئی نگرند تا چون بروستاباز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند.

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان بدکرو و فکرمی خلاق را فریب دهد که بر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد کرا که سیرت گر گست و صورت میشان فی الجملة روستائی بمسجدی رفت قضا را و اعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کنید و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده در گاه نشین را خواجه خر گاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که بی ظنت (۱) خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و رزقم مقدر

نمکنند جهان بهیچ رنجم منت نبود ز هیچ گنجم

گر فضل خدای را بینم صد گنج بود در آستینم

همان به که بی زحمت دعائی و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت

وسیلتی و رعایت شید و همکری و کفایت زید و بگری راه خدا بسپرم و
زنك شره و آزار آئینه نیاز بستم و دامن آرزو که فراختر از فکر
حکیمان و همت کریمان است بگستم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم
این بگفت و به مسجدی رفت. دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا
هزار دینار بی تأمل فروریز که عیالم را چشم توقع در راهست و گوش
ترقب بر درگاه

مرد کاهل ز جاهلی گوید که چرا دل نهم بزحمت کسب
هر چه خواهم طلب کنم ز خدا مر مرا کردگار باشد حسب (۱)

لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته
واز آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات
جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را بی تقرب
و سائل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید
که دعوت خالایق بی شرائط وصول و بی وسائط حصول صورت نمند و
بدهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و منال بمحض خیال و صرف
مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع
و حرف (۲) متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان
برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالیاب نداشتی
در این باب سخن بدر از کشیدمی تا روستا زادگان طبیعت می بدانند که
بی تصادف انواع آلام و مترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه

حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عربست که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی

اساس پادشاهانش شود چگو نه میسر

نه هر که را که در افتد بدل خیال خلافت

بند باجش اندر نهند قاجش بر سر

در آن مقام که وهم و گمان مجال ندارد

چگونه مور برد ره چگونه مرغ زاندر

باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری

زاری کرد که بهزار دینارش باری فرماید جز خاک کی که گاهگاهی از

گوشه سقف میسر یخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست

که شاید وجه مأمول (۱) باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش

طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه

آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت

است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن

بعقد در آید و صد دینار بجهت ایتیاع گوشه (۲) و خانه و اجتماع توشه و

دانه و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس (۳) و امثال آن و دو بیست

دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از

مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب نا مرادی پنهان بود القصه

چون از مأمول اثری و از مسؤل خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا

حال بفر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دو بیست دینار آخر سخن -
 داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده
 است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رأی
 اولوالالبابست

هر کسی در زمانه قانانی
 گرچه دیوانه بند پاره کند
 و نماید بجرم خویش اقرار
 باز در نفس خود چنان داند
 لا جرم در حساب می ناید
 بخیالات خویش خرسند است
 هر دمش طعنه بر خردمند است
 بنده بینوا که در بند است
 کان گنه جمله از خداوند است
 کاختلاف عقول تا چند است

فی الجملة روستائی گفت اکنون خداوند دو بیست دینار را در خزینه
 رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را
 که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن
 این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و
 سرگینی در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل
 بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خداوند این چه وقت مداعبت و
 زمان شوخی و ملامت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف
 آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشگی
 پرید و بدهان اندرش سرگین بیفکند. ظریفی حاضر بود این مصراع
 بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و از این نوع نوادر و غرائب
 بسیار است.

حکایت

سالی در معسکر (۱) ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد
 که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانیش راست کردم و بر این
 هیأت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از
 پای در آمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که درازگوشی چنان تیزی
 داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه
 عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را این ایات بدیهه رفت :

به ملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ

ز شست مگر بصید سخن خدنگی زد

ز روی مگر مگر مبر دامغان فرمود

که همچو من به تفنگی چنان پلنگی زد

هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو

خری برسم شهادت عجب تلنگی زد

جز این میانه خر با امیر فرق نبود

که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد

دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد

مسلم است هر او را بحکم عقل زوال

گناه نیست بشر را مگر بوقت بلوغ

خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال

و بمضمون الکلام یجرا الکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت : تاریش در آبست امید نمری هست رفت تاریش خود در آب زند ریشه آبروش آب بیسرد ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب بیسرد و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبیت باخر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مبانش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد وای بر حال آن حریف ظریف که بدو جز لطیفه آموزد ای بسا بی تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میگوید

ایدل ایدل خلاق عالم بیشتر طفلند طفل

کز برای خنده میخوانند شیرین قصه

زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان

تا نباشد کودکان را در شنیدن قصه

هم مگر قافیا صاحب دلی پیدا شود

تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

حبیباً قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف بازداشته

و با حضرت بینیا ز طیبیت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است

که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سرخویش گیرد و راه روستا
در پیش *

روستائی کیست مستی غافل
چون بمجلس داستانی سر کنند
کوبسوی قصه دارد چشم و گوش
بازلفج (۱) و گوش بنشیند خموش
کو سلیمان سخندان تا مگر
راز مرغان بشنود با گوش هوش

القصه دو روز تمام سنك قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد
نشسته و ديك طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا
روز سوم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاقل و قیاس
را باطل دید روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم
بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر
و از سفالش بی مقدار تر دانم این بگفت و ازجا برخاست و آستین تعرض
بپوشاند *

گر هزار آستین بر افشانی
آتش حرص را مزب دامن
ندهنبت زیاده از روزی
که خود اندر میانه میسوزی
القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهمی
میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد
آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال

کای بطامعی ترا ضرب المثل گردیده نام

دیده طامع تر از خود در جهان؟ گفتا بلی

گوسفندی داشتم بر شد بیامی وقت شام

صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید

جست تا بر بایدهش شد سر نگون از پشت بام

شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت

همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام

فی الجمله چون روستائی با هستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی

برخواست چنانکه پیکر طایف در وقت هر وله و دندان خایف هنگام ولوله

جنبیدن گرفت

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان

سراو کاخ چو نان مضطرب حال که از اعمال دیوان تنگدستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده

از شدت هول بروی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه

داشت رو بقیه کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن

نیست *

بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که گاه آه کشد که نظر بسقف کند

چو روستائی خر کز برای صره (۱) زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند

و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر

شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود

چنان بخیل که با آنکه طرفه مأیون بود

ز لفظ دادن کون گریه هینمود آغساز

ولی چو گفتمی این خرزہ را بگیر بمشت
 شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز
 با این حال خود را درویش شمردی و هر شب خشیش استعمال کردی
 و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتمی خدا یا مرا بی تقویت روزگار
 و تربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی
 سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف
 حجره نظر کردی و لمحہ لمحہ آهی طویل و عریض بر آوردی
 آهی نظیر تیز منحن چنان دراز کز بعد مرک مانند از او یاد گار او
 آهی که چون بر آورد از ناف ناگهان چون است او ز صدمه بدرد از او
 و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و رومی تافته و موئی بافته داشت
 رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشان است بر گردش اجتماع
 کردند اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر
 شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتمی
 لاغر شده از بار سرین هوی میانت
 بگذار که بر دوش کشم بار گرانت

آن وقت که روید از رخت هوی درشت
 باید زدنت بروی و سر سیلی و هشت

پشت تو کنون ز بهر رویت بکار

آنگاه نه روی تو بکار است و نه پشت

بو الفضولا مگو که قاآنی	نام ار زال سخت زشت برد
زشت رویت کو به نیکوئی	نام اوباش بد سرشت برد
جز بزشتی شنیده که رسول	نام بتخانه و کنشست برد
نام زشتان تو نیز زشت ببر	تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت

علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب (۱) زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم مالالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترك صحبتش گفتم تا بعدیکه اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکتی تا شبی بهمسایگی ما بمجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تراز تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگردت شهپر طاوس دربر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و

کلنک وار ساق و ساعد برزده گفتمی ساعد سیمینش از تخته عاج دوستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون نکین انگشتری فرو گرفته باخود گفتم الله الله جای حیرتست که عمده شریفان شهر با زبده حریفان دهر نشینند باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت بگریستم تا غیرتم امتداد و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهد حالی بخانه همسایه رو و غوغادرانند از که شهنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیها خراشیده شیشهها شکسته و زهها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از در یکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشیستان من گریخت و در دا منم آویخت نفسش گفتمی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه اش پنجه رمالان است در وقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شهنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خنداناش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحر گاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد باقدحی ببالین علوی زاده رفتم ساق

وساعدش مالش دادم تا سراز بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین
بس است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوش خارید و اشاک از دیده
ها بارید و گفت بجان عزیزان سو گنسد که تا عمر دارم شراب ننوشم و
جز در کسب کمال نکوشم اشکش به آستین پاک کردم و گفتم :

می بخور لیک بابدان منشین ورنه روزی کنند بد نامت
لاجرم چون همی شدی بد نام کی ز نیکان روا شدی کامت
بادۀ تلخ خور بشیرینی تا که شیرین شود از او جامت

چندی براین بر نیامد که علوی زاده بیحیا بساط زهد و ریا بگسترده
تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت داد روزی دیدمش
دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر

رشته تحت الحناک از بر عامه اش

حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

حالی آستینم گرفت که حیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون
چسان؟ گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه
گبر و اکنون بوم سیلما در لباس سلمان و عمر و عاصی در کسوت مسلمانی
بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و
اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم .

فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او
گر خصلت مرتضی نداری سودی نبیری ز وصلت او

شرابخوازه کند بر وجود خویش ستم

تو زهد و رزی و بردیگران ستم خواهی

حکایت

درهرات بهخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی باروی تافته و موی بافته در کنارش نشسته باخود گفتم الله الله پیر نوانرا چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری؟ گفتم نه غریبم گفت حبیبها ما دو پیر و جوانرا چگونه دیدی؟ گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیکرو همان بهتر که بر شاه نیک خوی بود

حکایت

ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی بایکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح درهر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هرروز پیاوردی حیلتنی و دست آویز و سیلتنی رشته موافقت رشتنی و دوحه مرافقت کشتنی تا زمانیکه کار ببوس و کنار کشید آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب

که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را کلید فتح الباب
 القصه روزی ساده و قلاش در بستند و به شرت نشستند لختی نگذشت
 که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز
 و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی
 و کونی باین پیر شکسته گرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان
 برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
 جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سو گند که همین يك کون دارم که
 بر رویش نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی

ای بسا طماز زیرك طبع کز فرط طمع

هر دم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود

لاجرم آن کودکی کز رنگ ننگی ایمن است

بهر از رنگی بود کابستن ننگی بود

حکایت

در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و
 گوهر عشقش در خزینه خاطر محزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود
 در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در روز بدر قامتش
 در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم

آنچنان کز نسیم غصن رطیب ۱

متمایل قدش ز نشوه می

عرقش چون کلاب تازه بطیب

نفسش چون شراب کهنه ببوی

گفتی روی منورش درموی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب
یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا
روح القدس در دامن عزازیلی خفته

ترك چشمش در شکنج زلف یارستم کمند
روز کین در گردن افراسیاب انداخته
یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب
خویش را در رشته پرپیچ و تاب انداخته؟

تبارك الله از آن هندوی سعادتمند
که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام
ویا چوزنگی عوری فکنده سر در پیش
که در برابر خورشید لرزدش اندام
قضا را در نیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه
خیره تر از درم در آمد

شبی مهره اختران را ز هر سو
چو از قعر و ارون چهی سنگریزه
برافشانده از حقه چرخ ملاعب
درخشنده انجم در آن شام تیره
فروزان ز چرخ معلق کواکب
برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم

تو و کوی من بنخ ای بخت مقبل
من و روی تو و وه ای بدر دوران

شب و آفتاب آنکهی کوی مفلس
بیابان و آب آنکهی کام عطشان؛

کشیدمش ببر آنگونه تنک کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادم
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست
که سنک شیشه شود یا که آبگینه رخام

دوتن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه
که نشوئه می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال

• دورا یکی نه یکی رادو عکس شهرت عام
القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرک طری (۱) نگردد
شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنک در حلقه زلفش

زدم و گفتم

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی
ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی

همچون محك سیاهی و سائی بچهر یار
گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی
ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار

در يك نفس بيك حرکت خصم هر ششی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
چون قامت من از چه نگونی و منحنی؟
مانی بشکل نعل در آنروی آتشین
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی؟
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو
آن قبله که توبه میخواره بشکنی

و گاهی لب بر لبش میسودم و میسرودم

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
کز يك حدیث مایه تسخیر عالمی
مریم نه ولی ز سخنهاى روح بخش
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصة چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار
گرفت و از عرق شرمیکه بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود
بر رویم گلاب افشاند تا بیهوش آمدم سردر کنار مقصود دیدم معذرت

درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که باز
شور محبت بر سر افتاد و پرده حجب بکلی از میان برد افتاد خواستم بنشاط برخیزم
آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد
سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بدرود این
بگفت و تگرگ بر لاله فروریخت و در یتیمم بر صفحه سیم برانگیخت
عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برک گل گلاب فشاند
عبرش منبت (۱) شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن
چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آل (۲)
با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت
و ایمنی تشویش رحمت طرب بز رحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل
باوان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ
شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار
نورفی شد رشدغی شد عمر طی شد سور سوك
زال گردون چرخه محنت بچرخ آورد باز
رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوك
لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تأسف خوردم و انواع جزع و فزع
بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از
عمرة عمر تمتع بر گیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفتم
این معنی محتاج بتعلیم است

در طریق کعبه مقصود ای دل‌بی‌دلیل

قلب طایف خائف است و جان سالک هالک است

گر همه اسکندر رومی بود بی‌خضر وقت

تا بر وزحشر در ظلمات حیرت سالک است

گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه

کل آیت کعبه دل است و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقة

علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر

هر کب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت از ره روان

طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که

خار خار غیلاش بغایت از خار مغیلان دلدوز تر است و حرارت اقسام

اسقام زاجره‌اش از هاجره (۱) یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینه طیبه

شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمجسد شجره

طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمه

توبه بدن از او ساخ (۲) طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای

و از محرّمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار

گانه لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویند بمکه تسلیم در آی و

هفت شوط که علامت هبالغه و تکثیر است بجای آرو بر گرد کعبه

خوف طوف کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی و جهت

۱ - باد بسیار گرم و شدت گرمای سوزان ۲ - پلیدیها

۳ - مراد طواف خانه کعبه است

وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی
 ودوگانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروء
 مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد در آی و بتقصیر بشریت
 اعتراف نموده تا از عمره عمر فراغت یابی و بحجۃ الاسلام فایز شوی آنوقت
 اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت بهمان
 دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام
 تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت هیبت نموده
 از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابدی در
 در آن مقام که در وادی حیرتست و قوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی
 پس جمرات طاعت از خاک مذلت بر چینی و در صبح شهود بمنای منی
 رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته
 باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبار
 نفس است بجانب میل میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امر
 است باریابی و بطوف تمتع فایز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام
 بیخودیست دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام (۱) حجر الاسود
 که معنی سرسویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیدا است
 ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است
 و علامت تفرید در منای منی هیبت فرمائی هر روز که صبح سعادت از
 مشرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه

مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف
نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو (۱) خدا
پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلاقی چه رسد چون سخن بدینجا
رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم
آنکاه روز وصال سر آمد و شام فراق بر آمد

بتم بار سفر چون بست گفتم دریغ از دل که نبود صبر و تابش
مه از نزدیکی خورشید کاهد من از هجر رخ چون آفتابش
فی الجملة بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دمانم
فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و
چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیباً پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم (۲) دیدم
سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار و ابتدای تساوی
لیل و نهار بود که از شیراز باطایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم
و قضا را چون دوسه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال
ربیع (۳) چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم
شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار
و یکی وقت رؤیت هلال تابدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد
خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن
یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی مینالید که ای وای

همه‌ام جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت اگر این چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم و بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس معلوم است که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی

مرد که يك درد را می نتواند علاج

چون شود آخر خلاص ز این همه اندوه و درد

سینه حزین دل‌فکار پشت نگون تن نزار

دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد

القصة تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و هیمنت من

داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند

زهی فرخنده ماه آنکه بیند هلالی را بروی آفتابیی

خصوص آن آفتابیی را که گردون به بحر مکرمت باشد حبابیی

و بر حسب اتفاق در آن شب خواب برهن غلبه کرد و چون گرد از عقب

کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از

گوشه افق تتق بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر (۱) که از عقبات

معروف است نمودار شده پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق

بر آمد فرود آی تادو گانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت

حییبا هنوز تا صبح پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده

از این سخن بر آشفتنم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین
 سپیده نظر کن تا بدانای در آنچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم
 لب بقیقه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را
 در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید -
 الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه
 بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده
 گفت حبیباً در عقب این عقبه روستائی است و شاید این روشنائی از آنجا
 تافته باشد یا چون این عقبه مگمن رهنان و معبر رهروانست باشد که
 یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لغتی احتیاط
 کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی بیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد
 تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه
 و تسخر شنفتن است نه گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه؟ گفتم
 انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از
 مغرب نداند یا آنکه بی فحص (۱) و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و
 چراغ افروخته خواند لغتی بتأمل درنگریست و از روی حیرت گفت
 حبیباً نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال ناقص
 در شبی بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در این مسأله حیرانم و
 این مثل بدان ماند که دزدی بیانی رفت و میوه بسیار چیده بدامن ریخت
 قضارا باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بیاغ مردم

در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی برخاست و مراد هم پیچیده در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادیکه آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند؟ گفتمش برخاستن باد و بر کردن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه هارا در دامن تو که ریخت و دامنت را که بر کمر زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سو کنند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامت کا روان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نمینید که آفتاب از مغرب بر آمد و بر گناهان رفته استغفاری نگفتم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و دمامد مینالیدند و روی مذلت بر خاک مینالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم و او یلا و ا مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل يك نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و باجیب پاره از پی چاره استغفار مکرر میگفتم و خاک مسکنت بمزگان مذلت میرفتم مگر

یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حیبا آ نچه بینی آیت رحمت
و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روی
دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فرو گسسته

آفتابی نشسته بر صرصر که برد بروی آفتاب سجود
یا نه گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود

چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر هر کب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان
پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی و خلقی
را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقانرا گفتم شکر گوئید که هول
روز قیامت سر آمد و بهشت برین پیای خود از در در آمد

طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی

غلمان صفت نموده جمال جمیل را

از یک سخن روان دولبش داده صد شکست

تسینم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن شنیدند خواستند که بهشت را استقبال

کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و نخست

درمن آویخت و خرمنی شکر بر سر و رویم فروریخت یعنی چندانم بوسه

زد که لبش پر خون شد و تبرزدش (۱) تبرخون (۲) آنگاه تنگ (۳)

شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حیبا مقصودت از این

سیاحت چه بود گفتم دیدارتو
 بجز وصل نگاری چون تو دلبند
 ندارم هیچ منظور از سیاحت
 چو گردد در وطن مقصود حاصل
 چـرا بیهوده گویم ترك راحت
 پس بحکم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و اردیبهشت را
 در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم
 راست گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام
 آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت
 گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب
 گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت
 رشك نگذارد که نام نامیش گوئی عیان
 آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت
 پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ
 کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت
 جهد کن کز رشك نامش را ز خود پنهان کنی
 ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت
 لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر
 تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت
 اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید
 بر زمین شوره هرگز هیچکس تخیلی نکشت

حکایت

یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی
 پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه بحتمل که نامش گفتن مؤدی
 بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم
 آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و
 از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند
 ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

بر عیب تو چون پرده پوشید خداوند

ظلم است اگر پرده مردم بد رانی

چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر
 همه خیر محض باشد شرفست و از این مرتبه بخل را با جود و تواضع
 را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل نامرضیه تفاوت
 نیست

ای پسر طبع را زنی میدان که زیگانه گردد آبتن

هر چه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن

بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی

بهتر است زیرا که آن کبر است بیرنگ و این کبری در لباس نفاق

و بیرنگ

هر صفت کوز طبع میزاید شرم محض است اگر چه خیر بود

که بهر اگر شرف ز آب و گل است چه فضیلت و را بدیر بود
 و این همه تحقیق که در خلال حکایت آوردیم بجهت آن بود که جاهل
 را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تقریح بر افعال و اعمال انبیا و
 اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار
 را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند
 و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و
 تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی وهم فرماید و ما
 ينطق عن الهوى ان هو الا وحى بوحي

از نصایح بگوش نادانان تا یکی ای حبیب حمل نهی
 بار حکمت که شیر نرنکشد خیره تاکی بگوش نمل نهی

فی الجملة امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی
 و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتنی
 بجهت مشاهده کرامات و تعلیم او را و اذ کار پیش رفتنی هر وقتنی یکی
 از دوستان بر رسم طیبیت و مزاج بدو گفته بود که حبیب روز گاری است
 که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان
 در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است

هیچ بیرون نیاید از خلوت گوی او را بنخاک دوخته اند
 در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند
 لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجات دانست
 طیبیت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد

چه وقتی شنیده بود که چنانکه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب
 کشنده طالب است قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران
 در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در آمد زاید الوصف تکریمش
 کردیم و مراسم و دراتب تعظیم و ترحیب (۱) بجای آوردیم و غالباً برسم
 مقلدان که چون صیت سعادت صاحب‌دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فراد دل گیرند و با خود
 گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ما است خبر دهد صادق است و الا
 کاذب است امیر اندیشه چند کرده و خطرۀ چند بخاطر آورده و با خود
 گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه
 لمحہ لمحہ در حرکات و سکنات من خیر و خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی
 گفتمی معنی آن پرسیدی که مبدا در لباس اشارت و کنایات کرامتی
 اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل
 بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر بر آوردمی
 و چندان حرکات نکوهیده کردم که مجال این خیال نماند و مرا از اهل
 حال نداند

مقلد خویش را عمری کند مات که از اهل ریا بیند کرامات
 ز اول گر و را بودی بصیرت ز صورت یافتی قبح سر یرت
 نکردی روز و شب چون مرغک کور اقامت بر لب سر چشمه نور
 القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی

میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست بر رسم لجاجت در لباس حاجت
 پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه
 پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای
 رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و
 غالباً در این زمان بلکه در هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان
 کامل دیدن از این برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی است آنچه علی
 علیه السلام میفرماید **دو ائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر**
و تزعم انک جرم ثقیل و **فیک انطوی العالم الا کبر**
وانت الکتاب المبین الذی **با حرفه ینظر المضر**

دلا چه معجزه برتر از این که هر دو جهان

بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان

امانتی که نیارد ملک بدوش نه-باد

بدوش می نهد انسان و میکشد آسان

چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی
 دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند
 نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است کسه چون
 طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تغلی از رذائل و تجلی بفضایل
 دریابد عنان انانیت و خود پرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل
 ان تموتوا است بتابد و در این حال **سالك در غرقاب فنا ها لك شود و**

تمامیت از کان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و
آزو و آرزو و سایر امارات هستی و علامات خود پرستی است در آن
غرقاب هایل زایل گردد

وهم و خیال و حسد و حرص و کبر

گر ز تو زایل شود ای مسرور راه

نیست عجب گر جو رسولان حق

بر زبر عـرش زنی بارگاه

راه دو گام است یکی بر خودی

گام دیگر بر حرم خاص شاه

چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای
حبیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقتی نیست
گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقانست که انکار دارند نه
موافقان که اقرار دارند آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی
علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله برسم امتحان طالب اعجاز
شود یا عیاداً بالله زبانش بدین کلمات باز گردد

دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد

مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق

بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی

چو سیم قلب کند امتحان نازحریق

دلا شك بزرگان دین بمنزلۀ محك باشند که عیار نقد وجود ابرار
 و اشرار را بشناسند و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب
 محك را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر
 لب بامی ایستاده بود که جا هلی برسم تهکم (۱) و تمسخر گفت که یا
 علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آن
 جناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا امتحان فرماید نه بندگان
 خداوند را

کسی که آتش سوزنده را شناخت درست

بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست

چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را

که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست

الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد و زبان
 بدین معذرت باز فرمود که حبیباً موجب این همه اصرار و لجاجت من
 در این باب آنستکه وقتی بایکی از صاحبان عهد ارادت بستم و مدتی
 مدید با او نشستم و چند بارم از غیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش در کف
 نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر
 کسی در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر
 صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک
 در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و

بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عقوم فر ما ئید ندانستم که این از آن شما ست

ارباب فقر آینه قدرت حقند آئینه که رشک برد زو هر آینه تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگراند در آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی به یکنظر التفات خاک رازر کند و سنک را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را درد سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنمید خادمی را که مجرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که درد عزوبتم شدتی یافته و شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش

بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن پیا کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان

سخنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا
کنی تا هر شب ماهی سیمم در بر که سیمش شنا کند و هر زمان که آتش
شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم نایش قطره آبی فشانم
و شعله آتشی نشانم

کینست این شیخ معمم که قدش یک و جب است

لکن از عجب بزرگانرا نارد بحساب

قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود

اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب

مردم از چاه همی آب بیلا آرند

این زیبالا همه در چاه فرو ریزد آب

القصة چون خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد
است که اگر لختی اهماال کند وی را ناخوشی های سخت پیش آید
حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و
وصالش از روزگار پیری دلگیر تر بیآورد امیر روترش کرد که این
چه تحفه بدیع است که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود
گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بنمدانش فرو برم و بخدمدانش
بازی کنم گفت ای امیر بنمدان عجزه فرو برو باحمدان من بازی کن

خواجه گفت از اهل تقلیدم لیک مشتاق سر تو حیدم

زان بتقلید شد دلم دمساز که تبینم ز اهل دل اعجاز

گفتم این حرف نیک نا نغز است حرف نا نغز قشر بیمغز است

تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع‌داری

دلا گر پیرو اهل ریائی ز اهل دل چه می‌خواهی کرامت

هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بوستان غرامت

مده دامن شرع از کف که اینراه رهی دور است لیکن با سلامت

رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت

ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی

برخیز و بدر پرده سالوس علی روس

سالوس کنی از پی ناموس ولیکن

سالوس تو آخر بدر پرده ناموس

یا دامن سالوس پرستان مده از دست

یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس

گر تشنه آبی چه روی جانب آتش

ور طالب فقری چه دوی از پی سالوس

حکایت

زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت

نادان فر به تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند

گل نهاده است بسر کاین رخ گلگون من است
 سرو بگرفته ببر کاین قد موزون من است
 کوه الوند ز دشت همدان دزدیده
 زیر شلوار نهان کرده که این کون من است
 قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از
 هر دری سخن سر کرد اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم
 داشت در آن حال بخانه وی در آمده زنی را دید که سر بدریچه فرو برده
 و شلواری از قصب سرخ درپا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی
 قصب اختلاط برف است باد و شباب یا عقیق بالؤلؤ خوشاب مرد را توسن
 شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری درپیش گرفت
 زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج
 دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان
 در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد نمودی
 با آن حال با زن همسایه گرم سخن بودی و چون زن همسایه این حالت
 مشاهده کرد ویرا گفت چرا اینهمه می جنبی گفت ای خواهر چکنم
 دلتنگم و بابخت خود در جنک

ای بساکس کز برون باشد چوسیمی خوش عیار
 وز درون مانند سیم قلب سر تا پاغش است
 هر زمان از روی سالوس و ریادر نزد خلق
 سبجه در دست و زبان در کام او در جنبش است

چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب
 این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است
 چشمگان مخمور سازد پس بصد غنچ و دلال
 سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است

حکایت

زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه
 را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین
 تا دیگری را نرنی
 خواجه بیجرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی
 هر دم از بیم طعنه مردم بفلک بنددش ز نادانی

حکایت

توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته
 دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و
 این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی
 آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیک طمعش در جوش آمد سودای وصال
 بی بی پختن آغاز نهاد باخود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش
 قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن
 اختلاط و موصلات نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر
 و هیچ نفعی بی ضرر نیست

هستی هاست با عدم مخلوط لذت هاست با الم مربوط
 سوک بی سوز و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهید بی سم نیست
 بلکه جمعی بر آنند که در این نشوه خیر محض مصور نباشد و شر
 محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس
 یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و
 قهر با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مربوط جز خداوند عزوجل کسی
 را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن مجید فرموده است
 عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو
 شر لکم

ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه

مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب

بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد

بسا هنر که تو اش همچو فقر دانی عیب

فی الجملة با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی

بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعلم المطلوب و اگر خشم راند معذرت

آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو

اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم

یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت

بر سر که گوئی و بر نخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است

که غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را

بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی
داریم

ای برادر در قبول کفر و دین هر ترا داده است یزدان اختیار
زین دوهر بکرا که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار
القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین
ساله بداد

رو سیاه آن غلام کز حیزی نعمت خواجه را ندارد پاس
بر کند خاک عصمتش چون پیل بدرود کشت عفتش چون داس
القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس
گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت
خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبقت
غالبست و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی-ترم
چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کش

ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتر آگاه
کولین شرط عافیت آن است که بدارند حد خویش نگاه
جنس خود جو که عین بیخردیست گر گدا همعنان رود با شاه
هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ سیاه
بنده پاس خواجه دار و بت-رس زانکه روزی بکیردت بکناه
کاخرش شیر پوستین بدرد کرچو کرک آشتی کند روباه
ناری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست

است لیکن از آنجا که حرص حال مرا از فکر مال بازداشته بترک سلامت تن داده‌ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهادم چه مرا با مجازم خواجه عدت معاشرت نه همان شهوت مباشرتست بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم بر ایشان در کیسه سیمین نریختم و تا هر یک بیست مثقال زر پخته‌ام ندادند حبه چند نقره خام در پایشان نقشاندم و این مثل سوداگردنست که هر که سود آخر خراهد بزبان اول راضی شود

بسا بخیل توانگر که صد هزار گره

زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه

ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام

که حرص سودد و چشمش کند کلا پیسه

اکنون تونیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش درهم کش که اگر روزی هشتاد حبله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاهه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجام این حاجت ابرام و اجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشرینت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در ستم (۱) در هشت گذاری و بر پشت خمی اینکار از پیش نرود

این چهره کت از گنه سیاهست آن به که بآب چشم شوئی

کان سیم سپید خواهدت داد كفارة آن سیاه روئی
 باری چون کنیزك موجب محرومی معلوم کرد درخانه خواجه بنیاد
 نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی درخلوت نزد غلام رفته آن مبلغ
 تسلیم کرد و التماس کرد که بیش از این مقدورم نشد غلام چون سیم سپید
 و عجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزك مدتی مدید از
 حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی
 تمام متوجه کارغلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید در
 سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام میبرد و اندازه
 خروج و دخول خرزۀ وی معین میکرد تا تخمکان غلام بدست وی افتاد
 ویرا گفت چرا اینانرا در نسپوزی گفت این دورا درگرو آن یکدینار
 که کم داده نگاهداشتهام بیچاره کنیزك آهی کشید و تخمکان غلام را
 با رغبتی تمام درمیزان مشمت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه
 باچشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقررا چون رویم سیاه
 بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یکدینار از این دو
 گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنك محروم ماندم

بسا سیه دل فاجر که سنك بگذارد

در آن زمان کهوی از مفلسی برآرد آه

همیشه آه کشد کش خدا دهد زر و سیم

که تا کند بزر و سیم ساز و برک گناه

حکایت

مخدوم اجل ملك الشعراء عندليب كه ختم فصاحت بنام او ست و ملك
 بلاغت بكام او خلفی دارد كه خلافت ویرا در هر صنعتی باستحقاق لایق
 است و با كتاب رسوم و آداب با هزار گونه عایق شایق نامش چون شمائلش
 محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجملة روزی پدر را گفت
 كه برخیزید دو گانه بگذارید كه آفتاب مقارن غروب است پدر برسم
 ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم كه ملاحظه آفتاب كنم
 گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز
 نگذارید

بشتاب ای پسر كه بطاعت كنی قیام

زان پیش كافتاب جوانی كند غروب

پیرانه سر مزن در طاعت كه اسب پیر

در عرصه وفا نبود لایق ركوب

و محققان عرفا گفته اند كه مرد راه طریقت آنستكه در جوانی بنوعی

ازاله از كان طبیعت كند كه حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل

و باطل ماند تا مگر بعنایت سبجانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده

آنگاه سالك ناظر اسرا شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز

خبردار

حق گفت با پیمبر و وی گفت با امام

خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام

شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست

هوی جوان سیاه و شب تیره در ظلام

گر در شب شباب شیخون زنی بنفس

ملك فنا و تخت بقا گرددت بکام

شاهان بشب زنند شیخون که از عدو

در شب توان گرفت باسانی انتقام

ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار

بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام

حکایت

فاجری عزب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش

و نوش با هم آمیخته لیکن چندا آنکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت

یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است

خوش آمدی که منافق بدوستان گوید

چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرینست

مثال مرد منافق با اعتقاد حکیم

مثال افعی منقوش و مار رنگین است

باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری

داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود و صباحت

منظرش باقباحت مخبر مخمر

ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان

معنیش شرك و صورتش توحید . باطنش کفر و ظاهرش ایمان
 و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یکدواج
 چون دو مغز در يك پوست غنودند گفتی کریمه الخمیثات للخمیثین
 نشان ایشان و يعرف المجرهون بسیماهم از رویشان نشان است
 پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک

گزیب نیست در آفاق جنس را از جنس

مگر نهفته بود نسبتی در آن موقوف

که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس

آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر
 استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تدبیری گشاد دهد
 و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهاد لاجرم گاهی زبان بملامت
 دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل
 بود که چنانکه در نك در وقتي محمود است و شتاب و تبادر مذهبوم بوقتی
 دیگر قضیه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس

مکن سستی ای خواجه در کار خصم

کز آن سستیت سختی آید به پیش

از آن پیشتر کار دشمن بساز

که دشمن کند چاره کار خویش

از آن پس که ریش در آرد ز پای

چه سود است مرهم نه-آدن بریش

تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف
 حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نیندد هستوری با
 مستی و خودپرستی با خداپرستی
 منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سردست شوئی
 دلا تا می نگویی ترك ناموس همان بهتر که ترك عشق گوئی
 فاجر گفت این اشارت را توشیحی و این کنایت را تصریحی شاید
 چنان باید سخن گوید سخنگو

که باشد سهل و آسان در مسامع

نه در گفتش بود تفصیل عایق

نه در قولش بود اجمال ممانع

بهر حال آنچه چنان باید سخن گفت

که باشد مقتضای حال سامع

دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح

وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر

سخن سر بسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند

بلی جاهل چون بود محرمان راز بهل تا هم چو خر در گل بماند

و غالباً کسانی که در باغ محبت دوحه (۱) صفا کشته اند و نقش خلوص

بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت بر مزی از

هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف و از هر سطر از هزار

باب خوانند و از هر شطری (۱) هزار کتاب

اشارتی که بابر و کنند اهل خورد

بچشم مردم دانا هزار دیوان است

هگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را

هر آدمی که بود دیو خوی دیوانست

نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مسأول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمامست که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمی توانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی غاسق (۲) باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهمان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تا جاناش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بمدافعت برخاست شمشیری بر سرش زدند از پا آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجا روبر نهب (۳) رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بهجوره دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بیروح بسرایش دویدند تا از

سرگذشت خبر دهند فاجر را باشمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته
پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت آن حال
مجله نوشتند و بجا کم بردند حاکم حالی فیرمان داد تا او را سنگسار
کردند

مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود بصورت میش
آخر از وی رسد بدوست گزند نوش مهرش بدل شود با نیش
جای درمان کجک زند بر درد جای سر هم نمک نهد بر ریش
لیک هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش
از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش

حکایت

مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی
سرش بچرخ در افتاده هشیاری که باوی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید
واز او پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نه بینی که شهر
بر گرد من میگردد و خانه های بیگانگان یکان یکان در گذراست انتظار
دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در
اندازم

کاهل سست رأی سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد
پای نهاده از سرای برون سیر دیر و کنشت میخواهد
بی ریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد

حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخم و منظری و خیم داشت
 رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او نمودی بهشت
 رخ زشت و دل ساده از مکر و ریبو رمان خلق از او چون زلاحول دیو
 آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس
 خود را گمان شخص دیگر کردی

ای زشت در آینه بین تا که بدانی

از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است

بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر

با كلك قضا آیت ادبار نوشته است

شنیدم که دوستی داشت که هر روز به خانه او رفتی و در آینه که در
 آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن
 آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم
 میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است و توفرع
 کامل

احمقا عکس يك جهان خردا در رخ زشت خود معاینه بین

گر ز من باورت نمی افتد خیز و رخسار خود در آینه بین

حکایت

با رخدایا گومی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم
 لب بمالمت من گشوده و مرا به لاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان

جانى بر آن حال و قوف داد چون آن سخنان شنفتم لغتى بمقتضای طبیعت
بشرى بر آشفتم و باز با خود گفتم حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر در
تست و از تست ترك گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که
تبراکنى و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامه فرمائی

ای دل چه تبراکنى از عیب حسودان

بگذار در آن درد که دارند بمیرند

چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه

شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه

سائلى هر چه میگرفت از غیر	بذل کردى بدیگران پی خیر
گفت با او کسی که این فن چیست	خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم	خویشترن بهر غیر میسوزم
هم تو این شیوه جوی قاآنى	تادل از حب مال بر هـانى
زر و دینار چیست در ره یار	کوش تا جان و دل کنی ایثار

هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظل رایتہ عزیمت فتح هرات فرمود
من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور
داشت و بدین علت با قلت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام
که تجاوزم مقدر نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت
خواستم یکی از دوستان قدم بمشایعتم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی
که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بزاخت حضر

تبدیل میبجست گفتم ای حریف آهسته که این حریف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملکداری نیز منوط بر رأی حازم و عزم حازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدهش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراداشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شأن و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترك عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند

حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل در او بینی
اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک نگزینی
و غالباً حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل

یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر

عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشته کی بروید کشت

هیچ برخویش تا گمان نبری بی عبادت کسی رود پیمشت

و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت

نبندد که لا بکر ولا فارض بل عوان بین ذالك همچنان ابنای دولت را
 نیز ملکات ملک داری جز در ریمان شباب سلطنت به حصول نه پیوند داری
 در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان
 دولتی جز بطریق عدل نبوی و خلاف مصلحت نبوئی و جز بر تشدید
 عزم سخن نگویی

شاه شیر است و عزم چنگالش نکند صید شیر بی چنگال
 هر کرا عزم نیست در خور حزم کار روزش کشد بماه و بسال
 لاجرم رفته رفته حلقه زند کرد آمال لشکر آجال

فی الجماله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست
 در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سو کند میدهم
 که در خاتمه کتاب « پریشان » شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه
 دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد
 و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین
 صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته

در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه

کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ما را

گفتمش گرمه نباشد شهریارا گومباش

گو برافروزند شمعی تا بینی راه را

گفت قاآنی نکو گفنی ولی ترسم سپاه

زین عمل در پرده دل ره دهندا کراه را

ماه را تحسین کنم زانو و که بی اگراه خلق

هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را
گفتم ای عزیز بهمت پاکان سو گند در انجام این مسئولم هیچ مضایقت
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و
بلوم و شماتت برخیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نامالیم است
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصالت مقصود است که معاصرین
خود را وقع ننهند و دیدار حق را به حجاب باطل محجوب دارند و هر
کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا
بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی
خود فربه دارند لا جرم مثنوی بی هنر را مایه تضحیح قومی صاحب هنر
داشته راست گوئی صیادانند که بکبوتر مرده باززنده صید کنند و الحق
نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاهدارند گفت
علم الله راست گوئی لیکن يك سخن باقی است گفتم کدام است گفت آنکه
سخنان حق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و
منافی عقل خداوند هوش است

بر حکیمی کو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن و دق
زانکه از تأیید خلاق جهان دق نماید حق بماند جاودان
الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف (۱) آمالش اقرار کردم که
اگر در اجل موعود تأخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود

از نصایح بگوش هوشم عقل هر چه گوید بدیگران گویم
تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم

حکایت

با آنکه سی سال (*) کامل از وفات پدرم علیه‌الرحمه گذشته بازم
گمان می‌رود هفته پیش نرفته که می‌فرمود ای جان‌پدر تو هفت‌ساله و من
هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده‌ام و چه گرم
و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام و اینک از آن همه یکی
را در عوض میراث بتو می‌آموزم

يك نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی

نفس دزد است مبادا که فراموش کنی

گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگویی که

توضیح - جمله (سی سال) در اینجا یا تعریف شده و یا اگر باعتبار ضبط
کلیه نسخ چاپی و خطی که در دسترس نگارنده و مناط تصحیح این نسخه
است درست باشد بایستی بظن غالب گفت که این حکایت را حکیم قاآنی
در چهل و یکسالگی بمناسبتی تحریر یا تقریر کرده که در آن موقع یازده
سال از تألیف کتاب پریشان گذشته بوده و بعد از فوت حکیم هنگام تدوین
دیوان اشتباهاً ضمن حکایات پریشان آورده شده است زیرا در اوایل همین
کتاب می‌فرماید یازده ساله بودم که پدرم وفات کرد و در پایان کتاب صراحة
ضمن منظومه خاتمه بیان داشته که در بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری
قمری (که سن حکیم قریب سی سال بوده) پریشان را تمام فرموده پس خاتمه
کتاب پریشان مصادف با سال نوزدهم در گذشت میرزا محمدعلی گلشن‌پدر
حکیم بوده است نه اینکه سال سی ام فوت او .

اینان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندت بدانراست
 بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش
 را دوست ندارد

هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار
 چون بود جوشنت عنایت دوست هیچ پروا ز تیرو تیغ مدار
 اتفاقاً چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتیم
 و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوشت که پند پسران فراموش
 نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند
 لاجرم هر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند
 جوانان بآنی در آموزند

پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنجها آید به پیش
 سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش
 دیده فساد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش؟

حکایت

درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در
 روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتیم فراشی بر
 طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
 بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت
 از آن بیکاری که بازی (۱) عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب

همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی
پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش
بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجموع سروری هرور نکردم الا بندرت که
مجبور بودم و معذور

ایدل اندر پی نشاط هرور که از او صد هزار غم خیزد
طالب عافیت بدهر مباش که از آن عافیت الم خیزد

حکایت

مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته
جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که
اهل حال بود بدانستی و نکفتی تا روزی خیاط به مهمی رفته بود آن شخص
بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی را بشناخت و با مرد بمنزاعت
برخواست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر
خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر
در تصفیة قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پیوشی چه
حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با
من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقد همتم بر محك آزمایش رونماید.

نقد گو پاک باش و گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست

چکند صد هزار گنج کهر هر کرا پاک پشیز همت هست

باری ترا چه افتاده بود که بوتۀ دل بر آتش ناصبوری گسداختی و

بصیر فیان بازار تسلیم که بازار خاطری رضا ندهند التفات نکردی
 همچو خیاط بی وقوف چرا ای پسرگز نکرده پاره کنی؟
 جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی
 حبیباً آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بردیده نفس اماره فرو
 کرده و پاره های دل را با سوزن بلارفو نموده جامعه انقباض را بمقراض
 اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند راستی اگر مردی
 این پیشه پیش گیر والا سرخویش گیر اگر چنین دستی داری از آستین
 بر آر و اگر چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی
 و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی که
 گوئی تهمت بخون سیاهش بر خاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا
 آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونت بی نی نهانی مدح کن و عیانی
 قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین
 نفرت کنند .

نعل را باز گونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه
 تا بدانکه که روز روشن شد کس نکردد ز راهشان آگاه

حکایت

یکی از دوستان گفت چون است که هر گاه از امور دنیا مشورتی با
 تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب
 تار آن راه را با سلامت رفته ای و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و
 بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غایباً علت همان دانستگی

است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم
 مرا تحمل جور زمان بیاید کرد
 که عار آیدم از دست دون قفاخوردن
 به لای تیره قناعت کنم؟ معاذ الله
 توان چو آب ز سرچشمه صفاخوردن
 غنی بعنوان گدایان کی التفات کند
 که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن
 طیب شهر که هر خسته را دوا بخشد
 نه لازم است مرا ورا چنو دوا خوردن
 لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دوروزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون
 رفع ضرورت شود سرخویش گیرم و هم آنان را که چندی مدح گفته ام چندی
 قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه
 بر باد دادن تا مگر نفس راجز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان
 مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از
 آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که
 چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید
 نفس کافر بود ضعیف نهاد نیاک با مردمان بیامیزد
 چون از ایشان ملامتی شنود از فزع در خدای بگریزد

حکایت

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد

عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتم زدگان است و من این رنگ را
 بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفתי
 هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه
 بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد
 نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که
 جامه را بیرنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که يك جامه ساده صد هزار
 رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود اینهمه
 معاذیر بجهت آن میآورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور
 دار که جامهات را درختم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که
 بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حالات
 نکندم

باری ای دل بترك عشق مگوی ترك هر چیز و هر که خواهی کن
 وانگهی در جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماه کن

ای دل که هر دم ازختم فکرت بر آوری

صباغ وار جامه امید رنگ رنگ

سهل است هر امید که داری بروز گار

جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ

حکایت

مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم

که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که بر غبت تمام لقمه‌های
 گران بر میگرفت و بیزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که
 فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی
 هیچ اعتذاری برخاست و بر رفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع
 رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته و حکم
 بدیت رفتسه بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم
 الحمد لله بر سر هر لقمه بینوائیکه بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته‌اند
 مال مسکینان بحکم کرد گار خون شود ناچار در کام بخیل
 هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت

ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
 پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا دارم
 گفتم ای برادر غم منخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است
 گفت از کجا گفتم از آنجائیکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی
 در مضیق رحم مادر جاداشتی هر روزت روزی می‌رسید ای احمق مگر
 نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب
 شود که از عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل
 فرماید وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها
 و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید

چه کافر نعمت است این نفس غدار

که هر روزش دهد روزی خداوند

ولی هرگز چو کافر نعمتانش

نباشد دل بشکر دوست خرسند

گفت ای عزیز راست گفتمی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد
و این همه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم
ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاد تو تا به حدیست
که درك سخن نکردی و ترك فضولی نگفتمی باری چون تو خالق خود را
نشناسی جای آن دارد که خلقت شناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند
که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت
خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید
باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر بتك آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی
خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان
قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتمی و اصرار من بدان جهت
بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت دروی نظر کرده گفت زهی
بیشرم که خدا را از گبری کمتر گیرد

نفس کافر نعمت ما را نمیدانم خدای

فطرت از فولاد و آهن کرده با از روی و سنک

وعدۀ مكدوب خالقش رخ كند چون لاله سرخ
 نعمت موجود حقش دل كند چون غنچه تنك

شكر دشمن عبت مگو ای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست
 صبر بر جور مردمان داری گر در نددت به تن هزاران پوست
 و امتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنك و سبوست

حکایت

یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبا ئی بنخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه و تنك تر خواهی دو قبا باسانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید ديك طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نيك تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی راعیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنك تر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابکترند اکنون جهد کن که پنج قبا ی محکم و چست که اندازه تنگی و کوتاهی با هم درست باشد از این يك ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از هفته که بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبا ی خرد باندازه لعبت (۱) طفلان در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سپاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد و گفت این قبا های خرد باین اندازه و تر کیب از آن کیست گفت از آن تو گفت

ای استاد نکفتی پنج قبا از يك ابره ساخته شود؟ گفت ای برادر حال نیز چنین است لغتی زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج اسب ولی قبا نیست گفت تأمل کنید اگر پیراهن وزیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنك و کوتاهست گفت ای عزیز گناه برهن نیست چه مکرر گفتم تنك و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید و خوددانی ابره که يك قبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد

از کاسه آشی که بيك فلس خریدی

خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید

از قطره آبی که هگس را نکند سیر

خواهی که دو صد رود سپنجاب بر آید؟

راستی این حکایت از سر صدق کار و بار زمانه را ماند
 ابلهی سفله کز سخافت رای نظم يك خانوار نتواند
 چشم دارد همی جهان او را میر چندین هزار گرداند

حکایت

سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفیکه بامن سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنك و جدال آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که

بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا
میفرمایند از ایشان استنباط نکردم

نعمتی گویند از این افزون نباشد در بهشت

کاندر او کس را نباشد با کسی جنک وجدال

من غلام اهل حالستم که لب بر بسته اند

با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال

حکایت

وقتی یکی از هممنفسان گفت حیبا چرا خدا پرستان خود را از نظر
خلق پنهان دارند گفتم تاغیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا
پرستان دو صفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بنخیل اما از آن جهت
کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند و از آن جهت بنخیلند که سر
دوست ازهر که هست پنهان دارند
با هر چه در زمانه کسیرا تعلق است

پنهان کندا گر همه سنک استا گر گیاه

دانی که سنک سر مه و بیخ گیاه را

دارند از تعلق خاطر چسان نگاه

ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر

اهل جهان نگاه ندارند خاک راه

غالباً موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت

بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از او چشم پوشند

خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان

در عشق دوست با کف خاک کی برابر است

خاکم بسر که هر دو بهان با خیال دوست

در چشم اهل دل ز کفی خاک کمتر است

حکایت

زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده بی بازار و بر زن می گردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفر بتماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که باوی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود؟!

نفس را بین که با هزار گناه خویش را ز اهل حال میداند

هر چه بروی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند

حکایت

رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و جنا (۱) و ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خرزّه خویش بدست گرفته بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن درد دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تأملی گفت چنان دانم که آنچه درد دست داری چیزی است دراز و میان خالی که رگهای سخت و پی های قوی دارد و فرود آن بقاصله دو انگشت هموراخی است که از

جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
 آن شیخ ریاکار که بردوش فکند
 چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش
 میکرد شد آمد بسر کوی خرابات

حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت
 در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم
 مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر
 نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین
 سود تاشته شود امیر از یکی پرسید که این چه میکنند گفت گوز
 پامال میکند

سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بغیبت دیگران
 عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران

حکایت

یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلاء است رو بقبله این
 معنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز نشینی
 قدری میل کن

گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است

نیکوست از آن اندکی از میل نمائی

حکایت

در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی (۱) بود بغایت
نجیب و نیکو اندام

توگفتی که از تخمه رخش بود کشا اندام نیک و روان بخش بود
برفتن چو باد و بچستن چو برق همه لطف و خوبی زدم تا بفرق
بیالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود دمام بوج-د

و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات (۲) هر کرا
مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت
آن کره راهواری بدست افتادی بصره (۳) دینار از دست ندادی و خداوند
فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملات راضی
نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون
زمان ما ماده موجود و فحل نادرالوجود بودی

دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت

وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال

هم مگر بکر سخن را بعد از این قانیا

در حجاب طبع بنشانی چوربات الحجال (۴)

وقتی مسکینی را مادیانی بود به مشکین برد و نخست ابره قبائی که از
طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را

بیاوردند و مادیانرا بروی عیرضه کردند فحل بعادتی که دیده ودانی دستها برداشت و خروشیدن آغاز نهاده پره بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیانرا در مهر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناعش در اول حال آن است که لختی شبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش باموضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی

حکایتی که کس از قول دیگران گوید

اگر صواب بود و رخطاست معذورا است

حدیث کفر کسی گرز دیگری شنوی

مخوانش کافر کز رسم مردمی دوراست

فی الجملة آهناک مادیان کرد و میل مستقیمش میل هرگز مستدیر

نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست

فارسی گوگر چه تازی خوشتر است

یعنی ایر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید

و چندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعد از فراغ خداوند مادیان با

راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت

خانه خویش روان شد و نرم نرمک میراند و این رباعی را میخواند

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
 و ترک وفا کرد چه میباید کرد؟
 میخواست دلم که بر نشان آید تیر
 چون تیر خطا کرد چه میباید کرد؟
 اتفاقاً در راه یکی از دوستان باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا
 رفته بودی گفت بقصبة مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری
 کونی و ابره قبائی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم
 گو ملول از سخن راست مشو قاآنی
 ستم است از سخن راست مکدر گشتن
 چهروی پیش بزرگان چه دهی عمر بیاد
 عین غبن است پی سود مزور گشتن
 چون بهر روز ترا روزی مقدر رسد
 زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن
 روی و جان دهی و سودنه بینی ستم است
 رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گوئیم هر که خواهد پند گیرد و
 هر که نخواهد نپذیرد
 ما بر احساب نقد جان بخشیم جنس معنی بر ایگان بخشیم
 هر کسی کان متاع نپذیرد نقدی از داده باز پس گیرد

پند

ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قویتر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه (۱) و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زائل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص یا عضو دیگر که منشأ آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات واجب است یعنی دزدان را ببردن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجهگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و بدین دستور (حکمت) اشرار مملکت شقاقلوس را مانند مملکت بدن را و اختیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اختیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تاهر کجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص مملکت بمملکت انجامد

پند

حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضوند که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ

و بر این قیاس هر يك عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادراك آن عمل در او باشد لازمست و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر سالت و سفارت بر گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر این قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلا مردمان شیجل (۱) و تیز مغر که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت فرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هر يك از دیده بان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازمست و بر این قیاس

پند

کسانی که ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بنظر ظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهر بانی وسعت خلیق لازمست که لشکریان را

بیم نخستن و بستن نباشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت
پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی
کنند تا کار فاسد شود

کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همی داشت باید نگاه
عتابی نهان اندر او صد خطاب خطابی نهان اندر او صد عتاب
بهر نوش او نیش ها جان گداز بهر نیش او نوش ها دلنواز
بیکدست شمشیر زهـر آبدار بیکدست دریای گوهـر نثار
بخلاف وزیران و صدور که هر چه تو اضع و سعت خالقشان بیشتر باشد
قضاء حوائج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو تر
فرمایند

پند

پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش
نیندیشند نه چندان معیوس (۱) و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند
چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد

پند

پادشاه سفرا و ایلیچیانرا احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشان
است چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف
شود و سفیرانرا بمال بسیار و تملق خشنود دارد که این هر دو در هر
مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد که

منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبرو ست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دار ندازی او ست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب اهریک دامی علیحده و مکتسب و نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باجستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان

ولی هـ ریک براو بنهاده نامی	بغیر از مال کس را نیست کامی
خراج و باج گویندش امیران	نیاز و هدیه خوانندش فقیران
طراز محفل و نقل بیان است	غرض نامش بهر جا در میانست
چونیکو بنگری غیر از یکی نیست	بصد نامش اگر خوانند گریبست

و نعم ما قال القائل عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک
الجمال یشیر *

باری پادشاه لازم است که ایلچیان و سفیرانرا زیاده توقیر و تمجید فرماید لیکن نمایش و اظهار آن همه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد

پند

بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد

رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران
 بمنزله زبان پادشاهند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه
 یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا
 خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی هست اگر در
 مطاوی عبارات خشونتتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
 چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در
 قبول آن امتناعی نباشد نیینی که خداوند عزوجل فرماید :

قولههم قولاً لیناً

سخن گفتن خوش است اما آرام	بآرامی فتند نخچیر در دام
مگو قماً نیسا با کس سخن سخت	اگر خواهی نیفتد در خطر بخت
ولی با اهل دنیا سخت گو باش	چو خنجر تیز دم چون گل دور و باش
مباد از نرم گوئی رام گردی	ز مهر دانه صید دام گردی

پند

پادشاه را در ارتکاب مجرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج
 و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق
 خاصه در نزد علما و اهل ظاهر و رسولان و منهبیان ایشان که وقعش در
 نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز معاصی با خود همداستان
 کنند و از متابعت پادشاه بازدارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد

پند

پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت

اشرار را در حضور اخيار بي قبول شفاعتي بقتل و سياست برساند و با اطراف مملکت خویش يرليغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملات خویش را بدانند و اخيار را از معصيت بری، الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاداً بالله پادشاهرا در عداد طاعون و وبا که مضرش عام است محسوب دارند

مرک چون عام بود فرق نداند دانا

خواه از نکبت گل میرد و خواه از دم تیغ

عمر فرمأنده ایران سلامت بادا

که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ

پند

پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنائی عاجل ترك احتیاج اجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار (۱) و راتبه لشکریان نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی ناگهان بزجای سر بردارد و در آنوقت تدارك دست ندهد و از کلام حکیمانست که حادثه پیش از نزول کس را خیر نکند
کشوری را که شد سپاه از کار ندهد نظم نای و کوس دیگر

چون در آمد به حجره ع- زرانیل چه کند کاسه فلوس دیگر

پند

پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملک نمیکنند عقوبت نفر ماید
چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و ثوق مردم
تمام شود

پند

پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان
سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت
خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد
مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک
شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستانرا با مثال این خیانتها عقوبت
کنند تا زیر دستان پند گیرند و من بعد ترك آن عمل گویند لیکن نه
چندانکه بظلم منتهی شود

پند

پادشاه باید مناصب پدرانرا بر رسم میراث پسران و باز مانند گان
سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگذارند تا زندگان در جنگ سستی
نکنند و اگر اخیاناً استحقاق نبیند مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد
و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال چه دادن فرسوم
و ادرار و چه منصب را بهیچ چیز دریغ ندارد

پند

عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازمانند
 زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان را قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت
 افتد

پند

پادشاه عموم گناهکاران را مدام که خیانت ملکی از ایشان نبیند
 حبس فرماید چندانکه پند گیرند

پند

پادشاه بادشمن قوی مدارا کند و بادشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف
 مغلوب شود قوی حد خویش نگاهدارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد
 فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه
 غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی
 مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی بادشمن ضعیف مدارا
 کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف

پند

پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد و نو رسیدگان
 را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد
 تا دلگرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارد لیکن جوانان
 ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشینی که بکار آید
 نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب

دلگرمی جوانان شود

بوستان پیر ابهر یکچند گردد گرد باغ
تا بر آرد گر گیاهی بنگرد زار و ضعیف

تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت

گر درختی بارور بیند ز بی آبی نحیف

پند

سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رأی

سوم تجربت

پند

پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه

فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرق

و شوارع آن طرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و

گاه برسبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود

دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت فرماید یعنی وقتی نهضت کند

که گویی بادشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماید

سوم - آنکه هر روز لشکر بازار ببرد و انعام مشعوف و مسرور دارد

چهارم - آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل فرماید که فتنه در وقت

انبوهی لشکر مستعد تراست از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و

و تاملتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات

باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند

پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرماید حلیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و خردسال باشند که باند از غوغائی پشت دهند

ششم - آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود

هفتم - آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بمصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را جز خدا کسی نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة

هشتم - اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنک کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد

نهم - آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که رو بروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شده تا بعدی که از جنک عاطل و باطل آمده اند

دهم - آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکنند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادم که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب آنرا کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد

پند

سه چیز است که پادشاهانرا از کار بازدارد و بغفلت سپارد اول شهوت
و مجالست کواعب اتراب (۱) دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب
سوم مداومت قمار و شراب

پند

پادشاه باید که کار بزرگ بردوش خردان ننهد که دراز گوش بارفیل
برندارد

پند

پادشاه باید خانه مردم بنزول (۲) ندهد که خدا با او همین معامله
کند.

پند

دخل سر چشمه است و مخارج جوئی چند که آب سر چشمه در
آنها جاریست و لاشک چون سر چشمه مسدود شود جویها خشک شود
پس هر کس آب در جو جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند.

پند

پادشاه باید وضع را بر شریف نگمارد که نیز بار خدا با او همین
معاملت کند

پند

خرج باندازه دخل باید کرد نه اینکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم

چه این معنی بغایت نامعقول است که بار درپیش قدم و بار گیر درحیز عدم
باشد

الا ای آنکه خرجت هستم جود بکارت می نیاید دخل معدوم
شنیدستی کسی از بهر جولان نشینند بر فـراز اسب موهوم
نگاید خلق الا درگه جلق کس موهوم را با کیـرم معلوم

پند

پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر
که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالعمال

پند

پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر
آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود
حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش
آید لاجرم با بادی دنیای خویش عقبای خوش را معمور خواهد داشت

پند

پادشاه باید بسخن سخن چینان اعتماد نکند

پند

پادشاه باید غریبانرا نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش
خواند و نوازش کند

پند

پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید

پند

پادشاه باید از خدا غافل نما ند تا خدا از وی غافل نباشد

پند

پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملك یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم ومن گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش
ظلم که بیاد نفس مظلوم خاموش شود

پند

پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و
تکبر صفت اشقیاست ومن گفته ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی
صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه
افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود

پند

پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در
شکارگاه کمین کرده منقصتی انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع
شکار هر چه پنهان تر بهتر

پند

پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان

بجان و کاردشان باستخوان برسد و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند
چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود

پند

چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضه اضداد است نظام مملکت
نیز بی تکافؤ اضداد صورت نمند

پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر
مسهل و منزع قویتر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار
است و لازمست که نخست بنضج و مدارا ایشانرا از زوایای مملکت که
بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله نمایند

پند

پادشاه سایه خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع
از حال بندگان باید و همچنانکه خدا هر یکرا بوسیله روزی دهد پادشاه
باید هر یکرا بوسیله منصب و ارجاع خدماتی چند که لایق حال هر یک
باشد روزی دهد

پند

چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری
کند تا وقتی که خود پرده خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت
گردند

پند

چنانکه خدا آمین است باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر يك بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بیوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد

پند

چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تألیف قلوب شود

پند

چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مؤمن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش مستمال دارد

پند

پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی نیک و بد را پادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند

پند

پادشاه باید آنرا که بتلون مزاج معروفند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند

پند

شخصه مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاهدارد
یعنی هم محافظت ناموس خلاق کند و هم جانب اغنیا و اعیان دولت که
به لهو و لعب مفسطورند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را به معصیتی
بگیرد از دو منقصت خالی نیست یاد حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را
معزول دارند و کسی که هم مشرب خود یا بنشد منصوب سازند آنوقت
ناموس خلاق بکلی از میان برود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف
شود و بسخن ایشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک
و مال خیانت جایز دارند

پند

پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانتکاران را پیش نخواند چه
بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید

پند

پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس
تا از قیل و قال آندو طایفه آسوده باشد لیکن بطریقی که هر يك پادشاه
را از سلك خود دانند

پند

پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس
را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن - چه داعیه و حسد چنانکه
در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بنمود
نزدیکتر دارد

پند

پادشاه باید معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند
والا فریب خورند

پند

پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و هدیه مظلوم بستاند که این هر دو
خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از
کشد .

پند

آنان را که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرموده پس از سلطنت
رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل
سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا بمعارض سلطنت چنان می
نوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد
که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت
ایشان شود اگر ما امروز از مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر
کرده باشیم

پند

ثغور مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منقصت افتد پس لازم است که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید

پند

چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد

پند

پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاوت (۱) ایشان قصور یابد

پند

پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد.

پند

پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید چه این از کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد

پند

تجار خزینه مملکتند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط

بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا امتاعشان بسلامت آید و حکم معاملاتشان را قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طـسـرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد

پند

مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه

بیشتر بهتر

پند

خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا تا زور هست زرهست و لاینعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر چه زر بمنزله عسل است و مادام که عسل را سر پیوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد

پند

پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه به رسو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند

پند

سلطان عادل منزلات انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه

باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که
زنان را بخانه آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت
امر معلوم کند

پند

خاطر پادشاه باید آئینه صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه
در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری
را زنگی تاهر کاری بمستحق آن کار دهد

پند

کسانیکه مرتبه موی رذیله و ناخن دارند که چون زیاد شوند اذیت
رسانند دفع و دفعشان بهر چندی واجب است اگر چه بدنرا از امثال
اینها گزیر نیست از قبیل رنود و او باش و قس علیهذا من شئت و ما
شئت قریباً و بعیداً

پند

رعیت گنج است هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشتر

پند

ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین
نام نیک است هر چه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد

پند

خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج بحیچ پیک فساد است و با آنکه
بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند لیکن اگر علاج

نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت بر خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره بر آید شاید مکیدتی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی بیرید و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند

پند

در هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامعالمه در آن داعیه مکیدتی یا خصومتی واقع است

پند

پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندیده را منطاب اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجربست که هر چه بیمقز و میان خالی تراست بانگش بیشتر است

پند

پادشاه باید مؤنت (۱) ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت (۲) فرماید تا بمملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شك نیست که در این حال پادشاه را مذمت کنند و این معنی موجب جرأت و جسارت خارجیان

شود بلکه این نوع مردمرا از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد
گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید

پند

پادشاه نمودار فرماید که هر صنعتی که دوست دارد و هیچ صنعتی
دوست ندارد تا بدان رحمت بینند و بدین زحمت ندهند

پند

پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه نشناسد
که شاید او را بتعلق در امری معظم فریب دهند

پند

اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید
و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب
جسارت دیگران نشود

پند

حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که تشریف بدهند
و سیاست کنند تا دوستان را در آمیزند و دشمنان را پرهیزند

پند

پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید
تا با چشمی ملاحظه حال کند و با چشمی ملاحظه مال و چنانکه اگر دو
چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدن است اگر دو چشم باطن
یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود

پند

چنانکه پادشاه رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس
دل است و دل منبع محبت و عداوت است لاجرم چون پادشاه دو گوئی
کند خلق دوروئی کنند - دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق تا رفته رفته
کار از دست رود و تیر از شست

پند

پادشاه ادرار و وظایف طلبه علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای
خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرد و
دین را زیان رسد

پند

پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذلک در هر مرضی بصدعلاج فرمایند

پند

پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چند آنکه مکرر
نیکوتر شود چه نصیحت بمنزله مزارع است و تکرار بمنزله آب هر چند
مزارع سیراب تر شود نفش بیشتر گردد

پند

چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر
شود چه حکیمان گفته اند آنانکه بمناسب رسند خلق و تواضع ایشان

ببفزاید والا بکاهد بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین

پند

پادشاه باید هر صبح و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت
 و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس
 نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست که
 بسیط زمین را روشن دارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه
 نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود
 پس چندانکه بصفت خود موصوف است در ملک وجود معروف تراست

پند

پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار تازد تا چون غالب شود صیت
 قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بر دارند لیکن با دشمن
 قوی بی خبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد

پند

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آورد مادام که عشایر و اقوامش مضمحل
 نشده باشند بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه
 فراخور گناه قصاص کند

پند

پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و
 رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب

اضمه حالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند

پند

پادشاه سخن اعظام و علما و مشایخ و صدور را عدا می‌کند مقرون به
هوا و هوس نباشد و جسد الله گویند بپذیرد لیکن آن عمل را چنان بجای
آورد که عامه از پادشاه دانند تا بخود او گرایند

پند

پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکی‌ها را از او دانند
اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه از او باشد
تا این عمل موجب تالیف قلوب شود .

پند

پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که
فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاک
سلطان بوده .

پند

کاریکه پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که
که شاید دشمنان را خبردار کنند

پند

پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه فرماید که طرف قوی خود

قوی است و احتیاج مراعات ندارد

پند

پادشاه شعرا و عاشق پیشگانرا در امور ملك مدخل ندهد که اینانرا
لامعاله جنونی هست که گاهی بروز کند

پند

پادشاهان را دو خصلت پیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت
تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان

پند

پادشاهان را در نظام ممالک دست در افشان بکار است و تیغ سر افشان
تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان

پند

خزینه سلطان وقایه (۱) سلطانست

شاه شمع است و مال پروانه کز پس و پیش شاه جانسپر است
در کف دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپر است

پند

پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام
بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و
افعال آنان باقوال اینان منوط

چون سخن گوید بمنبر واعظی کرد او کردند جمعی انجمن

هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن

پند

همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و به

هیبت دوست دشمن

تاشاه در گنج جواهر نکشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع

تانورفشان می نشود شمع بمجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع

پند

بادوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن

ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ

هم بدانسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ

پند

پادشاه باید با همه کس بد گمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان

گفته اند العزم سوء الظن

حکیمی از همه خلق بد گمان میبود

یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم

جواب داد که دنیا لبالب ازالم است

بحکم عقل من آکنده دارمش ازیم

خاتمه

شکر که از یاری یزدان من نیست در او عاریت هیچکس
 جز دوسه بیتی ز عرب وز عجم خاصه که در طی عبارت همی
 تا ز حسودان نرسد دق مرا رفته ز ماه رجب ایام بیست
 کم بود از سی دوسه مه سال من بسکه زغم گوژ تر از هاله ام
 لیک غم من غم عشق است و بس شادی عالم همه در این غم است
 غم اگر این است فزونتر خوش است هر که از این غم بدالش پرتوی است
 جمع شد اوراق پریشان من یارب از این غم دل من شاد کن
 خاص من است آنچه در او هست و بس وز غم دنیا دلم آزاد کن
 کامده و جاری بزبان قلم زانکه جز او نیست کسم دادرس
 رفته بدان جمله اشارت همی عاشق از این غم بجهان خرم است
 سخره باطل نشود حق مرا بر صفت قند مکرر خوش است
 پنجه و دو سال و هزار و دو بیست در نظرش ملک دو عالم جوی است

یارب از این غم دل من شاد کن
 وز غم دنیا دلم آزاد کن

بنیک سرانجامی پایان یافت

فهرست مندرجات

موضوع	شماره ردیف	شماره صفحه
دیباچه	۱	۲
سبب تألیف کتاب	۲	۱۱
حکایت پادشاه و صاحب‌دل	۳	۱۷
« بر آشفتن ابله و سقط گفتن	۴	۱۷
« درویشی را بر سید ندادند از دنیا چه خواهی	۵	۱۸
« امیر و اسیر و جلاد	۶	۱۹
« زلزله شیراز	۷	۲۰
« درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی	۸	۲۱
« ادیبی که در علم مساحت یگانه بود	۹	۲۲
« امیری که لکنت زبان داشت	۱۰	۲۳
« زن بد کار	۱۱	۲۴
« فقیر بی‌پوده گوی	۱۲	۲۷
« پرسش جاهل از دیوانه	۱۳	۲۷
« جوانی که در فصل تموز بیغداد میرفت	۱۴	۲۸
« گدای ظریف و منعم بخیل	۱۵	۲۸
« پیری در حالت احتضار	۱۶	۲۹
« یار بی ادب و اندرز	۱۷	۳۰
« مستغرق حال و مجذوب جمال	۱۸	۳۳

موضوع	صفحه	شماره
حکایت توانگر به خیل	۳۴	۱۹
• نکاح زاهد	۳۵	۲۰
• لوطی و شجنه	۳۶	۲۱
• شکم خواره و عطار	۳۶	۲۲
• آنکه در مجلس بیداران خفت	۳۷	۲۳
• کرد ساده لوح	۳۸	۲۴
• فقیه مست	۳۸	۲۵
• رند خراباتی که مناجاتی شده بود	۳۸	۲۶
• پرسش پیر از جوان که چند سال داری	۳۸	۲۷
• کرد سبزواری	۳۹	۲۸
• طایفه دزدان و کاروان	۴۱	۲۹
• کودکان فلاخن باز	۴۱	۳۰
• دزد و کلبه بینوا	۴۳	۳۱
• دزد و خانه درویش پاکباز	۴۳	۳۲
• دزد مال باخته	۴۴	۳۳
• دزد نابلد	۴۵	۳۴
• جوان روستایی و کمانه غربال	۴۵	۳۵
• کلانترزاده شیرازی	۴۵	۳۶
• داستان احمدقان	۴۹	۳۷

شماره	صفحه	موضوع
۳۸	۴۹	حکایت گنججور نادان
۳۹	۵۰	« زن جوان و هر دپیر
۴۰	۵۳	« دوست نصیحتگو
۴۱	۵۴	« عامل بیدادگر
۴۲	۵۶	« دراز ریش و کوسه
۴۳	۵۶	« سفر اصفهان و داستان مرد چارمحالی
۴۴	۶۵	« سفر عراق و توسن رهنده
۴۵	۶۶	« باده پیمای توبه کار
۴۶	۶۸	« جسم عریان و چشم گریان
۴۷	۶۸	« درویش گوشه گیر
۴۸	۶۹	« قصه عراق و غصه فراق
۴۹	۷۰	« خرج عیال و عزم ارتحال
۵۰	۷۳	« شوریده بی خانمان
۵۱	۷۳	« مرک گلشن (پدرقاآنی)
۵۲	۷۵	« عباس میرزا و فتح قلعه سرخس
۵۳	۷۸	« سوداگر و بار آ بگینه
۵۴	۷۹	« نصیحت یکی از مشایخ
۵۵	۷۹	« شمس الموحدین سکوت شیرازی
۵۶	۸۴	« مست عربده جو

شماره	صفحه	موضوع
۵۷	۸۴	حکایت مستی که بابل خویش وضو می گرفت
۵۸	۸۵	• کتاب الفیه شلفیه
۵۹	۸۵	• کوری که بشب چراغ میخواست
۶۰	۸۶	• امیر و غلام
۶۱	۸۶	• طایفه افغان و غارت کاشان
۶۲	۸۷	• چشم درد ابوذر غفاری
۶۳	۸۸	• دیوجانس و اسکندر
۶۴	۸۸	• ابن سماک و هرون الرشید
۶۵	۸۹	• جالینوس حکیم
۶۶	۸۹	• زینون اکبر
۶۷	۸۹	• قاروره عبدالله خفیف
۶۸	۹۰	• گبری که مسلمان شد
۶۹	۹۰	• دیوانه روشن بین
۷۰	۹۱	• صاحب‌بدل دشنام شنیده
۷۱	۹۱	• غلام عمرو لیت
۷۲	۹۱	• آشنای زن بیگانه
۷۳	۹۲	• پریشان دلی که ترک خویش گفته بود
۷۴	۹۳	• زاهد ریاکار
۷۵	۹۴	• همسایه و سواسی

شماره	صفحه	موضوع
۷۶	۹۴	حکایت خواهش تعلیم ذکر
۷۷	۹۵	« اسکندر و ندیم
۷۸	۹۶	« آتش سوزی مداخن
۷۹	۹۶	« عرض تظلم بمنصور عباسی
۸۰	۹۸	« هندوئی که در شیراز بیمار شد
۸۱	۱۰۵	« طایفه که نماز جماعت میکردند
۸۲	۱۰۶	« مهمانی امیر
۸۳	۱۰۸	« جواب قلندر
۸۴	۱۰۸	« سخن درویش
۸۵	۱۰۸	« سؤال یکی از یاران
۸۶	۱۰۹	« شکایت موزون طبع
۸۷	۱۰۹	« واعظ و جاهل
۸۸	۱۱۰	« پادشاه طماع
۸۹	۱۱۰	« ابلهی که آئینه یافت
۹۰	۱۱۱	« حبیب اعجمی
۹۱	۱۱۱	« عسس و مست
۹۲	۱۱۲	« مرد روستائی که بشهر رفت
۹۳	۱۱۶	« اردوگاه ملکزاده و امیر شکارچی
۹۴	۱۲۱	« علوی زاده زیبای بدسیرت

شماره	صفحه	موضوع
۹۵	۱۲۴	حکایت خانقاه پیرهراتی
۹۶	۱۲۴	« ساده روی ساده لوح
۹۷	۱۲۵	« دلاراهی که ربیع نام داشت
۹۸	۱۳۸	« امیر درویش دوست
۹۹	۱۴۶	« زنی که از دریاچه سر بر آورده بود
۱۰۰	۱۴۸	« زنی در مجمع عروسی
۱۰۱	۱۴۸	« توانگری که سفر کرد
۱۰۲	۱۵۳	« ملك الشعراء عندليب
۱۰۳	۱۵۴	« فاجر عزب و تاجر عرب
۱۰۴	۱۵۸	« مستی که در سر بازار ایستاده بود
۱۰۵	۱۵۹	« سفیه درشت پیکر و بدمنظر
۱۰۶	۱۵۹	« حسودان دل سخت
۱۰۷	۱۶۰	« سالی که محمدشاه بفتح هرات رفت
۱۰۸	۱۶۴	« یادی از پند پدر
۱۰۹	۱۶۵	« جشن نوروز در تهران
۱۱۰	۱۶۶	« داستانی از کیمیای سعادت غزالی
۱۱۱	۱۶۸	« صباغ نابکار
۱۱۲	۱۶۹	« خواجه بخیل و سفره فقیر
۱۱۳	۱۷۰	« مسافر بی توکل

شماره	صفحه	موضوع
۱۱۴	۱۷۲	حکایت بلاهت لشکری و ظرافت خیاط
۱۱۵	۱۷۳	« فیلسوف و سابقه خصومت
۱۱۶	۱۷۴	« پرشش یکی از هم‌نفسان
۱۱۷	۱۷۵	« فاحشه گیسو بریده
۱۱۸	۱۷۵	« رمال و مرد ظریف
۱۱۹	۱۷۶	« گزارش خادم
۱۲۰	۱۷۶	« جواب فقیه درباره مبال و بقبله
۱۲۱	۱۷۷	« مردی از اهل مشکین و اسبش
۱۲۲	۱۷۹	خاتمه کتاب در نصیحت ابنای ملوک